
بعون صناع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صبا

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع و شائع شد

(باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع)

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں اُنمیں بعض کتب دواوین فارسی کے درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواوین و قصاید فارسی

دیوان شمس تبریز۔
کلیات عراقی۔
کلیات خاقانی۔ کامل در دو جلد۔
دیوان حافظ محشے۔ جلی قلم محررہ منشی شمس الدین جدید الطبع۔
دیوان حافظ۔ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب۔
شرح دیوان حافظ۔
دیوان نعمت خان عالی۔
کلیات انوری۔ مشہور عام کلام حکیم اوحد الدین۔
کلیات مرزا بیدل شامل چار کتاب
دیوان بیدل۔
کلیات سعدی۔
دیوان عرفی شیرازی۔
کلیات جامی۔
کلیات نظم غالب۔ دہلوی۔
کلیات غلام امام شہید۔
منتخب مجموعۂ دواوین عناصر امیر خسرو
کلیات صائب۔
انتخاب دیوان صائب۔
کلیات حزین۔
کلیات ظہیر فاریابی۔
دیوان ظہیر فاریابی۔
طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی۔
قصائد شیخ سعدی۔
دیوان حضرت احمد جام۔

ان من الشعر لحکمۃ و ان من البیان لسحرا

دیوان صبا

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ مزین بہ طبع شد

باہتمام کیسریداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد ناظم سبع سموات و نعت واسطهٔ تدوین دیوان کائنات برای صائب ارباب شعور
محقق و مستور نماند که راقم آثم عبدالرحمن خان ولد حاجی محمد روشن خان عفا عن
جرایمها الکریم ازمدت ممتد بکلام بلاغت نظام محی مراسم سحرخیزی میرزا
محمد علی صائب تبریزی شغف بی حد داشت و بسبب تعداد اشعار و اختلاف
منتخبین نسخه که مستند درس و تدریس باشد دستخوش حصول نگشت چنانچه در عین اجتماع
تذکرهٔ گلستان مسرت ملقب بحدایق المعانی که در توضیح سراپای معشوق و عاشق و
اشعار هر گونه مفید مکاتیب و چیستان و تواریخ و صنایع و نصایح و مواعظ و مطائبات
وغیرهم کتابی بعدیل و نسخهٔ بی بدیل است و بافضال مفضل بیمال عنقریب متحلی بحلیهٔ
طبع گردیده نضارت بخش گلزار نگاه نظارگیان می گردد اکثری از تذکره و سفائن
و دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بنظر گذشتند مگر دران چنین هم در دواوین منتخبهٔ
صائب دیوانی که حمائل گلوی حفظ را لایق باشد معائنه نشد تا آن که درین هنگام
که نسخهٔ موصوفه تکمیل و اتمام یافت اشعار میرزای غفران مآب ملتقطه عاملاے

نخی دستیاب شدند سبحان الله هر بیتش برای جمال شواهد عرفان حق جل علا آئینی ست
مزین و هر شعرش برای سالکان مشاعر شعر و شاعری دلیلی مبرهن نقطه نقطه دفینه
توحید نکته نکته مخزن تفرید المختصر انطباعش مطبوع طبع کلیل نقاد بخدمت برادر
صاحب عالیجناب فیض انتما محمد مصطفی خان صاحب مد الله ظله ابدا التماس نموده
آن نسخهٔ روح افزا در قالب طبع ریختن آرزو کردم امید از ظریفان گلستان
نکته دانی و گلگشت نصیبان بهارستان معانی آنکه هرگاه ازین مائده فائده بردارند بعد
استدعای مغفرت مصنف و صاحب مطبع و داعی اثیم راهم بدعای خیر یاد آرند والله الموفق والمعین و به نستعین

برخی از حال ندرت انتمای عاملای بلخی قدس سره

گویند که عاملای بلخی درویش صاحب کمال بود روزی بر سبیل سیاحت بصفاهان رسیده
نزد میرزا صائب علیه الرحمة آمد ظاهر حالش مردی سر و پا برهنه نمد پوشی دست از دعا
برداشته دیوانه وحشی خود رای میرزا از دیدن چنین حالت متعجب گردید لیکن بسبب
حسن صفات و محاسن آداب بغلگیر شده و بر صدر مجلس نشانیده پرسید از کجا می آئی گفت
از بلخ گفت اینجا چرا قدم رنجه کردی گفت از فرزند شنیده بودم که با سخن ربطی داری
از محبت اشتیاق دیدن تو مرا باینجا کشید اگر مسوده درین ایام شده بشنیدنش
آرزو دست میرزا علیه الرحمة پاره از مسودات خود از نظر گذرانید بسیار پسندید بعد ازین
میرزا فرمودند اگر از زاده‌های طبع خیرے یاد باشد ارشاد فرمایند آن حق آگاه هم هرچه
متحضر داشت برخواند چنان صاحب قدرتی بود که هرچه بر زبان راندی بمیزان سخن سنجیده
بودی در فن شعرگوئی گوی سبقت از امثال و اقران خود ربوده و امیر مصاحبان بر شیرین کلامی

وسخن سنجی او آفرین ہا کردند من بعد میرزا فرمودند کہ چہ شود اگر چند روزی درینجا نہ اقامت گزین باشید تا از دولت شما مستفید گردیم گفتند بشرطیکہ یک حجرۂ جدائی بطور ما واگذارند کہ احدی را دران دخلی نباشد و اگر درین امر خللے روے داد ماندن مانخواہد شد چنین کردند حجرۂ جدائی مقرر ساختند و بطور ایشان واگذاشتند ہر وقت کہ بخاطر ایشان میرسید می آمدند و صحبت میداشتند روزی میرزا علیہ الرحمۃ فرمودند دیوانی ترتیب دادہ ام رطب و یابس بسیار دران جمع نمودہ ام امید کہ بنظر اصلاح دارند و آنچہ خوبتر باشد انتخاب نمایند قبول فرمودند میرزا دیوان خود راپیش ایشان گذاشت ایشان کتاب را جزو جزو نمودند و باز گذاشتند و در حجرۂ با خود بردند روزی بر سبیل اتفاق عاملا در حجرہ نبود میرزا در حجرۂ واکردند کہ ملاحظہ نمایند دیدند کہ اوراق دیوان ایشان از قبیل بوریا در آن حجرہ فرش نمودہ و بر اکثر ابیات نقطہ انتخاب گذاشتہ مسرور شدند و باز حجرہ را بدستور معہود زنجیر نمودند بعد از ساعتی عاملا بحجرہ در آمد از راہ کمال حال دریافتہ بہ میرزا گفت کہ درمیان ما و شما شرطے بود امروز کسی بحجرۂ ما در آمدہ الحال ما میرویم و چند ورقی انتخاب شدہ اگر ماندن میشد دیگر ہم انتخاب مینمودیم این بگفت پوست تخت خود را برداشتہ بدر رفت میرزا از ان حجرۂ اوراق را جمع نمودہ آنچہ کردہ بود نویسانید و مرآت الجمال نام گذاشتند و بعضے واجب الحفظ ہم خوانند۔

واللہ اعلم

مصحح ناچیز عبد الباری آسی الدنی اکثرے از اشعار انتخاب را در کلیات مرزا نیافت ۰

بعون صانع کن فکان فضل خلاق زمین و زمان

دیوان صبا

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ مزین بہ طبع شد

(باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ مطبع)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

غیر حق را میدہی رہ در حریم دل چرا — می کشی بر صفحۂ ہستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معمورہ نیست — زاد راہی بر نمیداری ازین منزل چرا

ولہ

گوشمال آخر شود دست نوازش سازرا — سرمکش گر گوشمالی می دہد دوران ترا

ولہ

ترا در بوتۂ گل بہر آن دادند این مہلت — کہ سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

ولہ

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راہ شکوہ روزیست دندان خلق را

ولہ

عجب کہ یکدل خوش در جہان شود پیدا — ز شورہ زار کجا زعفران شود پیدا

ولہ

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا		اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی		چنانکه می کشی از مردمان حجاب اینجا
	وله	
از حسیسان چاره نبود مردم بگزیده را		میشود گاهی به برگ کاه حاجت دیده را
	وله	
چون شرر در جنگ بی برگی ترا دارد ضعیف		میشوی سرکش اگر خس دلربا باشد ترا
	وله	
دشمن مرگ سبکروح اند دنیا دوستان		ور گرانباری بود آسایش حمالها
بیگناهان در غضب حد گنهکاران خورند		میزنند از چشم شیران بر زمین دنبالها
	وله	
سهل مشمر همت پیران با تدبیر را		گز کمان بی بال و پر پرواز باشد تیر را
دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست		هیچ زنجیری به از شیری نباشد شیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزون تر است		بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
	وله	
ستمگران بریاضت نمیشوند ملایم		که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمانرا
	وله	
با آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را		که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد		هما منشور دولت می کند هر استخوانی را
	وله	

منه بر دل زار بار جهان را — سبکساز بر شاخ گل آشیان را
تکلف مکن در سلوکی که داری — چو خواهی که از خود کنی میهمان را
ز گوهر دهد لقمه است ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانی است بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

پشت شمشیر سوال از دم بود خونریزتر — خامشی را بدتر از ابرام میدانیم ما

ولہ

بیکاری و توکل دور است از مروت — بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را

ولہ

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست — اگر بشهره توانی گذاشتن پا را
ز همرهان گرانجان بهر که سوزن دوخت — بدامن فلک چارمین مسیحا را

ولہ

زبان زهرزه درائی بجان رساند مرا — لب خموش بدارالامان رساند مرا
ادا چگونه کنم شکر آه را کین تیر — ز یک کشاد بچندین نشان رساند مرا
ز بیکسی چه شکایت کنم بهر ناکس — که بیکسی بکس بیکسان رساند مرا

ولہ

از عذر لب به بند که در شستن گناه — دست دگر بود عرق انفعال را

ولہ

شادم از بی بری خویش درین باغ چو سرو — که بخاطر گرهی نیست ز پیوند مرا

وله

بدستش توکل منه بار خود را | ولی نعمت خویش کن کار خود را
ز دندان ترا داده اند آسیائی | که سازی ملائم تو گفتار خود را
تو آن روز صائب ز ارباب حالی | که سازی چو گفتار کردار خود را

وله

وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است | تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

وله

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا | این ذره تا چند در زیر قبا باشد مرا

وله

دست شستن ز لقا آب حیاتست ترا | خط کشیدن بجهان خط نجاتست ترا
در جوانی بطواف حرم کعبه شدن | تحفهٔ باقی ایام حیاتست ترا

وله

دردمندی سر بگردون میرساند آه را | میفزاید پیچ و تاب این رشتهٔ کوتاه را
از کدو بوی شراب آید بدشواری برون | از سر بیمغز نتوان برد حب جاه را
طائر یکبال نتواند فلک پرواز شد | بی حضور دل مبر زنهار نام الله را
پای سرعت در رهِ هموار آید بسنگ | نرم رومی آورد بیرون ز سختی راه را
میشوند از خاکساری زیردستان سربلند | جامهٔ کوتاه رعنا می کند کوتاه را
مرغ زیرک در قفس صائب بال خود میخورد | بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

ولہ

کند با سخت رویان چرب نرمی ها هر دوران ‌ ‌ بود با استخوان پیوند دیگر مومیائی را

ولہ

مکن ز ساده دلی خرج چشم بد خود را ‌ ‌ نگاه دار چو آئینه در نمد خود را
ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش ‌ ‌ خلاص می کند از حرف نیک و بد خود را

حسد باهل حسد کار می کند صائب
چنانکه آتش سوزنده می خورد خود را

ولہ

ز دولت صلح کن زنهار با امنیت خاطر ‌ ‌ که در دنبال خواب امن باشد چشم دولتها
چه دریاهای خون بشید روان از چشم مظلومان ‌ ‌ مکافات عمل را چشم اگر می جست از شو تها

شراب تلخ دارد عیش شیرین در قفا صائب
مگردان رو ترش از بادهٔ تلخ نصیحت ها

ولہ

منال از نقش گم گر شد عمارت بد نشین اینجا ‌ ‌ که چشم بد بقدر نقش باشد در کمین اینجا
اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت ‌ ‌ بهر نقشی مده از سادگی تن چون نگین اینجا

ولہ

ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف ‌ ‌ همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس داری چرا

ولہ

ز چشم خلق نهان دار گنج عزلت خود را ‌ ‌ مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را

فساد طاعت بی پرده افزونست از عصیان		نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
	وله	
دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور		عذر نامقبول ثابت می کند تقصیر را
از ثبات ناتوان بر دشمنان فیروز شد		می نشاند یک هدف بر خاک چندین تیر را
کفر نعمت می کند رزق حلال خود حرام		طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را
	وله	
بفکر مال فرد خلق آنقدر رفتند		که جا بزیر زمین تنگ گشت قارون را
درین ریاض به بیجا صلے لباس چو سرو		که غیر دست تهی نیست بار موزون را
	وله	
میشود خوشوقت از خلوت دل محزون ما		در خم خالی چو می میجوشد افلاطون ما
	وله	
مبر بجاے اطاعت بکار طاعت را		گران بخاطر مردم مکن عبادت را
بمیهمانی مردم مرو اگر بردے		کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را
بشوی دست ز درد نماز وقت طعام		ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
اگر خداے جهان را سمیع میدانی		مکن بلند براے خدا تلاوت را
مگیر از دهن خلق حرف راز نهار		به آسیا چو شدی پاسدار نوبت را
چه لازمست کنی ختم میهمانے را		بمجمعے که روی ختم کن تلاوت را
ز خلق خوش شکر و شیر باش با احباب		ز روی ترش مکن تلخکام الفت را
مشو چو بیخردان از مناسبت غافل		مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند — شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را
درین زمان که عقیم ست جمله صحبتها — کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

وله

بزرگانیکه مانع میشوند ارباب حاجت را — بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب — وگرنه گوشهٔ عزلت کمینگاه است شهرت را

وله

تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر — خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

وله

آنچنان کز رفتن گل خار می ماند بجا — از جوانی حسرت بسیار می ماند بجا
آه و افسوس و سرشک تلخ و داغ حسرتست — آنچه از عمر سبک رفتار می ماند بجا
نیست غیر از رشتهٔ طول امل چون عنکبوت — آنچه از ما بر در و دیوار می ماند بجا
کامجوی غیر ناکامی ندارد حاصلی — در کف گلچین ز گلشن خار می ماند بجا
هیچ کار از سعی ما چون کوهکن صورت نبست — وقت آنکس خوش کز و آثار می ماند بجا
نیست از کردار ما بیحاصلان را بهرهٔ — چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا
رنگ افسوسی بدست خواجه هنگام رحیل — از شمار درهم و دینار می ماند بجا
عیش شیرین را بود در چاشنی صد چشم شور — برگ صائب بیشتر از بار می ماند بجا

وله

بخاموشی محیط معرفت کن جان گویا را — بجان بی قفس چون ماهیان کن سیر دریا را
همایون طائری در هر نظر گردد شکار تو — اگر در راه عبرت افگنی دام تماشا را
ندارد با تعلق سود همت افشاندن از دنیا — که آزادی گرفتاریست مرغ رشته بر پا را

وله

جنبت در بسته باشد مهر خاموشی ترا — چهره زرین میکند چون به نمدپوشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه — می کند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته کز سیمین بران روزگار — رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی ترا

وله

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را — هوس ملک نباشد پسر ادهم را
می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع — دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ — گندمی کرد ز فردوس بردن آدم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر — گل بخورشید رساند سر شبنم را
میتواند به نفس کرد جهان را روشن — هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
حق محالست بمرکز نرساند خود را — در کف دیو قرارے نبود خاتم را
دانش آن راست مسلم که تردستی شرم — گرد خجالت ز جبین پاک کند ملزم را
کار اکسیر کند همت ذاتے صائب — خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

وله

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را — سبکروحی ز حمل عیسی افزون گشت مریم را

به اندک فرصتی از سفله رو گردان شود دولت	که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را
اگر از دست احسان مرهم دلها نمیکردی	بخلق از خود تسلی داریارے اہل عالم را
بود ده روز سال موسم این دانه افشانی	ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
بدرویشی غرور جاه از سر میرود صائب	که فقر از سلطنت دل سرد سازد پور ادهم را

ولہ

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را	مکن صرف زمین شور آب زندگانی را
بهر خاموشی تیغ زبان را کن سپر داری	اگر در رتبه میخواهی بهشت جاودانی را
ز حق بگذر که باشد در قفا هم چون گل رعنا	خزان زرد روئی باده هاے ارغوانی را

ولہ

بود بحفظ خدا دل قوی ضعیفان را	که شمع شیر نگهبان بود نیستان را
ز رحم جان گنهگار را ملالی نیست	که بیم قتل کند دلپذیر زندان را
ز زندگی نه بکر کس رسد بجز مردار	چه لذتست ز عمر دراز نادان را
بران گروه حلال ست دعوی همت	که چین جبهه شمارند مد احسان را

ولہ

وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش	هر که پیش از خود فرستاد ست مال خویش را

ولہ

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها	که وسعت رفت از دست و دل مردم بمنزلها

ولہ

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها	که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

ز بیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند	که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

و له

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره ها	در هیچ خرمنی نه فتد این شراره ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده ام	تا کی بهم رسند دگر این تخته پاره ها

و له

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی	که خواهشهای الوان ست نعمتهای الوانرا
درین مهمانسرا تا یکنفس چون صبح مهمانی	لبشو خندان شیرین دار کام تلخکامانرا

و له

بخود سازی بدل کن ای سیه دل خانه سازی را	که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازی را

و له

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه	تیر کج ست آیهٔ رحمت نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست	بشکن بآب صبح خمار شبانه را

و له

نیست در دیدهٔ ما منزلتی دنیا را	ما نه بینیم کسی را که نه بیند ما را
زنده و مرده بوادید بهم ممتاز اند	مرده دانیم کسی را که نه بیند ما را

و له

برون پروا ز مهمات است در فکر درون باشد	لباس دل غبار آلوده باشد جامهٔ زیبا را

و له

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را	آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

ولہ

از صفای دل نباشد حاصلے درویش را	نان بخون ترمیشود صبح صداقت کیش را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد	بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

ولہ

کوتاه ساز رشتۂ آمال خویش را	مپسند در شکنجہ برو مال خویش را

ولہ

آنرا کہ نیست وسعت مشرب درین سرا	در زندگی بہ تنگی قبر ست مبتلا

ولہ

دل چو غافل شد زحق فرمان پذیر تن شود	می برد ہر جا کہ خواہد اسپ خواب آلود را

ولہ

بیطاقتی ست قسمت منعم ز جمع مال	از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

ولہ

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را	پردۂ روبی توکل ساز کار خویش را

ولہ

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را	کہنہ کردی ورق گردانی این سیپاره را

ولہ

فروغ مہر باشد دیدۂ اختر شمارانرا	صفای ماه باشد جبہۂ شب زنده دارانرا
نسیم نا امیدی بد ورق گردانی دارد	مکن نومید از درگاه خود امیدوارانرا

ولہ

ازان زدامن مقصود کوته افتاده است ‏ ‏ ‏ که پیش خلق درازست دست حاجت ما

ولہ

میشود راز دل از جبهه نمایان مارا ‏ ‏ ‏ نیست چون آئینه پوشیده و پنهان مارا

ولہ

زر و سیم و جهان در پرده دارد عمر گاهی را ‏ ‏ ‏ بقدر فلس زیر پوست باشد خار ماهی را

ولہ

نتوان بمرگ پوشد چشم ندیدهٔ ما ‏ ‏ ‏ سیری ندارد از خاک چون دام دیدهٔ ما

گفتیم وقت پیری در گوشهٔ نشینیم ‏ ‏ ‏ شد تازیانه حرص قد خمیدهٔ ما

ولہ

امید من بخاموشی یکی ده گشت تا دیدم ‏ ‏ ‏ که سامان می دهد دست از اشارت کار دشوارا

ولہ

نیست بر دریای احسان دیدهٔ پر نم مرا ‏ ‏ ‏ آب تاریک قناعت می کند خرم مرا

از عزیزان جهان هر کس بدولت می رسد ‏ ‏ ‏ آشنائی میشود از آشنایان کم مرا

هر قدر صائب شود بنیاد نخل عمر سست

ریشهٔ طول امل در دل شود محکم مرا

ولہ

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما ‏ ‏ ‏ اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

ولہ

مده بچشم و دل خویش راه غفلت را ‏ ‏ ‏ بخلوت سحر انداز خواب راحت را

نگاهدار بدست دعای مظلومان — عنان توسن چابک خرام دولت را
زخشت بالش و از خاک تیره بستر کن — مکن ز بستر مخمل دو خواب غفلت را
ز همرہان موافق جدا مشو در راه — مکن دو آتشه زنهار داغ غربت را

ولہ

بر اوج اعتبار فلک هر کرا رساند — چون آفتاب وقت زوال ست پیش ما

ولہ

گرد خجالت از رخ سائل که می برد — شرم کرم اگر نگذارد کریم را

ولہ

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا — جامهٔ فتحست چون شمشیر عریانی مرا

ولہ

سودا بکوه و دشت صلامی دهد مرا — هر لالهٔ پیاله جدا میدهد مرا
در گوش قدردانی من حلقهٔ زرست — هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

ولہ

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را — نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه گیری را
خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد — که پنداری ز بر دارد مقامات حریری را

ولہ

زیر شمشیر حوادث پای بر جائیم ما — رو نمی تابیم از سیلاب دریائیم ما

ولہ

تنگدستی راست سازد نفس کجرفتار را — پیچ و تاب از وسعت روزی فزاید مار را

وله

ز راستی نبود خجلتی گشاده جبین را | که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را
ز خانه پدری کی شوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را

وله

زرق ما آید بپای میهمان از خوان غیب | میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

وله

ای فارغ از جهان مگر رگ کند ترا | در هر پیاله عالم دیگر کند ترا
گر چرخ سفله غوطه بگوهر ترا دهد | تن در مده چو رشته که لاغر کند ترا
محتاج می کند بدم آب عافیت | گر دولت دو قرن سکندر کند ترا
آماده گداختن خود چو شمع شو | از زر سپهر سفله گر افسر کند ترا

وله

کی سبکساری ز همراهان کند غافل مرا | بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

وله

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را | ستمگر لشکر بیگانه می سازد رعیت را

وله

کجا اندیشه عقبی بست عقل ذوفنونت را | که دارد فکر نان و جامه بیرون درونت را

وله

بقدر آنچه شوی پست سر بلند شود | گرفته ام ز غبار بلند پستی ها

وله

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سر است بیک حلقهٔ کمند اینجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

ولہ

نسازد روی گردان کثرت لشکر دلیر انرا — نیستان مانع از جولان جرأت نیست شیر انرا
مگس را بی تردد عنکبوت آرد بدام خود — ید طولی است در تحصیل روزی گوشه گیر انرا

ولہ

چنانچه از نمک افزون شود جراحت ها — یکی هزار به پرسش شود مصیبت ها
بده ز جهل مرکب بنام تن چو عقیق — که هست لازم تحصیل نام ظلمت ها

ولہ

در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است — صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را
نیست درمان مردم کج بحث را جز خامشی — ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

ولہ

چون سگ گزیده که نیارد در آب دید — آئینه مے گزد من آدم گزیده را

ولہ

ز ابر اسم ادهم شهسواری پیش می افتد — که در دولت نگهدارد عنان نفس سرکش را

ولہ

از خلق تنگ تو جهان تنگ گشته است — بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

ولہ

بزور بازوی اقبال کاری بر نمی آید — نگهدار و بگر دستِ دعا دامان دولت را

وله

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

وله

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می کنند ترا

وله

غافل زحق مشو بامید قبول خلق
یوسف بسیم قلب فروشند کسی چرا

وله

سینهها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

وله

چو ماه نو قد خم گشته در سپهر وجود
اشاره ایست که آماده باش رفتن را

وله

شنیدن گهر ده گوش و حرف گفتن پرده در باشد
ازان عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

وله

دنیا به اهل خویش ترحم نمی کند
آتش امان نمیدهد آتش پرست را

وله

فساد روی زمین از شراب می زاید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
زجای گرم به تلخی خواب می خیزند
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

وله

حشمت خوردن من عیب ستاپوشم
انیست از زمانه لباس وغذا مرا

وله

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
می برد پیش دو صد دعوی بیمعنی را

وله

بر زور خود مناز که یکمشت بال و پر
درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

وله

با زمین گیران غفلت گفتگو بیحاصلست
نیست زآواز جرس پروا بر خوابیده را

وله

چون شود همواره دشمن احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

وله

هر که از دست زلیخای هوس سالم جست
بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

وله

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

وله

نماند کار هرگز در گره پرهیزگاران را
که از دیوار پیش راه یوسف در شود پیدا

وله

در رضاجوئی حق کوش نه خشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین نافله ها

وله

نیست اوج اعتبار پوچ مغز از اثبات
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

وله

وله

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری می کنم — اگر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

وله

زتاثیر سحرخیزیست روی صبح نورانی — مده از دست در ایام پیری دامن شب را

وله

پاس صحبت داشتن درد زخم افگنده بود — گوشهٔ عزلت بهشت جاودانی شد مرا

وله

دهد ثمر زرگ و ریشهٔ درخت خبر — نهفته های پدر از پسر شود پیدا

وله

از خود آرایان نمیباید بصیرت چشم داشت — عیب پیش پا نبیناید در نظر طاوس را
هر که ماند از تو بر جا حاصلش باشد دریغ — چند خواهی جمع کرد این مایهٔ افسوس را

وله

دولت بیدار اگر یکچند بیخوابی کشید — گرد در ایام بخت ما قضای خوابها

وله

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — زنگ از آئینه می گردد زخاکستر جدا

وله

صبح چون روشن شود از خواب غفلت سر بر آر — تا کفن بر خود نسازی جامهٔ احرام را

وله

چشم عبرت باز کن گردید چون مویت سفید — مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

چرب و نرمی رتبهٔ دارد با جزای حکیم   یلنماید زیر دست خویش روغن آب را

ولہ

کمان نرم سختی از کشاکش میکشد دایم   مبر با آشنایان زینهار از حد تحمل را

ولہ

چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی   نهان نکن بشب تیره صبح انور را

ولہ

بازی همواری ظاهر مخور از دشمنان   نان سوزن دار پیش افگن سگ دیوانه را

ولہ

اگرچه فیض بسیار است در تنهانشینی ها   یکی صد گردد از جمعیت احباب عیش ما

ولہ

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا   در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
گل هرزه خند و بلبل بیدرد هرزه نال   دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

ولہ

بر گردن تو طوق گلوگیر بندگی   بهتر ز خاتمی که سلیمان کند مرا

ولہ

زشت رو چون سازد از خود دور خوی زشت را   لازم افتاده است خوی زشت روی زشت را

ردیف بای موحده

دست خواهش چون صدف بگشای پیش خلکیان   هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را نگه در زر پسر دادن خطاست   آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

ولہ

از تهیدستی ست در مغز چنار این پیچ و تاب — چشم کوته‌بین زبیدردی کند جوهر حساب
راحتی بیرنج در ماتم سرای خاک نیست — خنده گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب

ولہ

گرچه افگندم بروغن نان خلق از خوی چرب — قسمتم چون شمع کاهش شد ز گفت و گوی چرب
هست باطن پروران صائب فلک را لطف بیش
پنجه قصاب بر خود بالد از پهلوی چرب

ولہ

نیست بر سنگین دلان محرومی سائل گران — کوه با آن لنگر تمکین بود حاضر جواب

ولہ

شاه و گدا بدیده دریادلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین ز آب

ولہ

در غریبی میشود دلهای سنگین دیده در — نیست ممکن چشم بینش وا کند گوهر در آب
روزی روشن‌دلان را چشم زخمی لازم ست — نیست بیخون شفق یک روز نان آفتاب
دل مبر بر عمر مستعجل که اسپ تند را — نیست مانع از دویدن پا فشردن در رکاب

ولہ

رو نگهداشتن از صاف ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن — سینه بر تیغ منه آب ز عمان مطلب

وله

آئینه شو وصال پری طلعتان طلب	اول بروب خانه دگر میهمان طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است	قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

وله

زفیض صبح مشو غافل ای سیاه دردن	صفای این نفس بی غبار را دریاب
غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست	دو داسپه رفتن لیل و نهار را دریاب

وله

نیست سیرابی زخون خلق ظالم را بمرگ	هر که خسپد تشنه لب آب دهان بیند بخواب

ردیف بای فارسی

درون گنبد گردون فتنه دار مخسپ	بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسپ
فلک کاهکشان تیغ برکف استاد است	بزیر سایهٔ شمشیر آب دار مخسپ
فتاده است زمین پیش پای صرصر مرگ	چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسپ
زچار طاق عناصر شکست میبارد	میان چار مخالف باعتبار مخسپ
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست	تو بی ادب خود نگاه دار مخسپ
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب	دو شاهد است که در بحر بی کنار مخسپ
بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت	اگر تو یافتهٔ لذت شکار مخسپ
زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد	نصیحت من مجنون بیاد دار مخسپ
بسایهٔ علم آه خویش راگر سان	شبی که جنگ بفرداست زینهار مخسپ
حلال نیست به بیمار دار خواب گران	ترحمی کن و بهر دل فگار مخسپ

بشب ز حلقهٔ اہل گناه کن شب گیر / دلی چو آئینه داری بزنگبار مخسپ
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچ است زنهار مخسپ
گل سر رسید عمر چشم بیدار است / برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسپ
زمین آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانهٔ بکار مخسپ
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار مخسپ
ترا که دولت بیدار شمع بالین ست / چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسپ
بذوق مطرب و می روزها بشب کردی / شبے بذوق مناجات کردگار مخسپ
بذوق رنگ حنا کودکان نمی خسپند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسپ
شده است زخمهٔ دلهاے مرده هر گز خاک / درین خطیره پژمرده زنهار مخسپ
ز لو بهار برقص ست ذرهٔ ذرهٔ خاک / تو نیز جزو زمینے درین بهار مخسپ

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنهار مخسپ

ردیف تاء فوقانی

در بساط خاک گنجے را که میباید نهفت / ریزش خود را از چشم خلق پنهان کردنست
خشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم / آتش سوزنده را بر خود گلستان کردنست

ولہ

دلبستگی ست ما در هر ماتمے که هست / میزاید از تعلق ما هر غمے که هست

ولہ

صائب دو دستش زدند درین عالم سپنج
آنها که ساختند به نقشی کمی که هست

خوردن گندم برون انداخت آدم را ز خلد
تا بدانی پیش حق یکجو اطاعت سهل نیست

وله

ز ساده گیست بفرزند هر که خرسند است
که مادر و پدر غم وجود فرزند است

دل درست اگر هست آفرینش را
همان دلیست که فارغ ز خویش پیوند است

سخن شمرده بسنجید گوی و بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است

بزیر خاک غشی را به مردم درویش
اگر زیادتی هست حسرتی چند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب
بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

دلبستگی خلق بعمر گذران چیست
استادگی عکس درین آب روان چیست

پیش دل پس اوراق خزان همنفسی نیست
آسودگی نیست ز مرگ دگران چیست

چون رزق تو بر سفرهٔ افلاک نوشته است
ای سست یقین اینهمه اندیشهٔ نان چیست

وله

می کند کار شراب تلخ آب می بجام
این سخن از مستی ارباب دولت روشن است

وله

در بادیه با درد بدرمان نتوان یافت
بیماری هر شهر بمقدار حکیم است

کامل هنران در وطن خویش غریب اند
در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است

ولہ

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کاریست ... چشم بر روی تو چون آئینه بر دیواره است
ای کز اسلام بگفتار تسلی شده ... کم خدمت مردم چه کم از زنار است
دل افگار سیه میشود از پرده خواب ... چشم بیدار چراغ سر این بیماره است
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست ... نخل بی بار بدوش چمن از اباراست

ولہ

همیشه دیدهٔ سوزن از آن بدنبال است ... که قبلهٔ نظرش رشتهٔ هاے آمالست
بجز من دگران هر که می برد چشمش ... هزار رخنه فزدن در دلش چو غربالست

ولہ

گر از لباس براتی نمی شناسندت ... همین گرده که یکرنگ مینمایندت

ولہ

اگر سخن بدل از گوش بیش تر نرسد ... یقین شناس که از نارسائی سخنست

ولہ

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت ... آتش آوردن برون از سنگ خارا همت است

ولہ

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز ... از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

ولہ

نے تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست ... راه بخلوت دل جانانم آرزوست

ولہ

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ورست

خبر ز ورد ندارند بی غمان صائب
وگرنه منت صندل تبر روز دسرست

وله

بهر که هرچه دهی نام آن بهر صائب / که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

وله

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشنا در دست بالا کردن است

وله

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت / بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار / خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

وله

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ماز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

وله

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست / نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم / ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
نهاد سخت تو سوهان نجود نمی گیرد / وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت / عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
ببند در برخ آرزو اگر مردی / وگرنه بستن سد سکندر آسانست

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آبرو چو شود جمع آب حیوان است

ولہ

در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر　　در زمین سینها تخم نفاق افشاندن است
راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی　　راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

ولہ

هر آنچه می‌طلبی از گشاده رویان خواه　　که فیض صبح دهد جبهه که بی‌چین است

ولہ

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است　　با زبان خشک مردن بر لب دریا خوش است
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است　　های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است
فکر شبنم تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هیچکاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

ولہ

غفلت ارباب دولت را سبد در کار نیست　　در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست　　هر که میگیرد طرف با کودکان دیوانه است
زود گردون کام جویان را ز سر می افگند　　چون فضول افتاد مهمان بار صاحبخانه است

ولہ

حلال صرف حلال است در حرام شود　　ز چرخ دخل حرام و حلال معلوم است

وله

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت　　رشته‌های بی گره را در گهر باید گرفت

وله

در جهان که سرانجام خانه پرداز نیست　　عمارتیکه بجای خود است خود ساز نیست
دل تو تارک خامی نه آرزو دارد　　چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز نیست

وله

آفت دولت بابنای زمان معلوم نیست　　لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
طفل و اند دایه را چو بهشت و جوی شیر　　زشتی زال جهان نابرقصان معلوم نیست

وله

گفتار جاهلان زشنیدن بود فزون　　موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

روزگار زندگی نقشی بر آبی بیش نیست　　موج را قسمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست

وله

در خود آرائی خطرها مضمر است　　حلقه فتراک طاوس از پر است
شیر بیگانه است آتش دیگران　　شور بای خویش شیر مادر است

وله

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست　　در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

وله

تا در تردد است نفس جان روانه است　　بر باد پای عمر نفس تازیانه است

وله

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است | با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است

وله

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها | هیچ باغ دلکشا چون سینهٔ احباب نیست

وله

چون صبح زندگانی روشن‌دلان دمیست | اما دمی که باعث احیای عالمیست

وله

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست | در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست
روزی ممسک ز جمع مال تشویش است و بس | آنچه میماند به زنبور عسل جز نیش نیست

وله

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست | در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
درد و زخم بیفکن و نام گنه مبر | آتش بگرمی عرق انفعال نیست

وله

در کارخانه‌ای که ندانند قدر کار | از کار هر که دست کشد کاردان تر است

وله

من گرفتم که قمار از همه عالم بردی | دست آخر همه را باخته میباید رفت

وله

توان به زنده دلی شد ز مردگان ممتاز | وگرنه سینهٔ و لوح مزار هر دو یکیست

وله

از ته دیوار آسان است بیرون آمدن — دامن از دست گرانجانان کشیدن مشکل است
نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش — خانه چندانی که باشد مختصر شیرین تر است

وله

نامهٔ نیست که عنوان نشود غماز یش — کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست

وله

هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم — خوشتر بود ز سائل مغرور پشت دست

وله

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است — خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است
نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده است — وای آنکس را که دزد تن در درون خانه است

وله

می کند بیگانه دولت آشنایان را ز هم — میرسد هر کس بدولت ز آشنایان مفت ماست
میشود نعمت بقدر میهمان نازل ز غیب — هر قدر آید باین ویرانه مهمان مفت ماست

وله

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است — تازه روئی بر من آتش را گلستان کرده است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

وله

تر از جان غم مال ای خسیس بیشتر است — علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر است
می رسیده ز خم جلوه می کند در جام — نهفته های پدر جمله ظاهر از پسر است

وله

تا محرم خود چه خونها در دل مردم کند محنت آبادی که عیدش دربدر گردیدنیست

ولە

از زمان شادمانی سربلند آن غافل اند اره این نخل سرکش خندهٔ دندان نماست
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

ولە

زر فتش رسد زعالم بالا بپای خویش صائب کسیکه همچون صدف پاک طینت است

ولە

بار بر دلها شود در پایهٔ افتادگی هر که در ایام دولت بار از دل برنداشت
تا لب خواهش گشودم راه روزی بسته بود طبع فیاض کرم ابرام سائل برنداشت

ولە

عیب نادان در زمان خامشی گویاتر است پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواتر است
رفت هرکس را بپا خاری کند سوزن علاج می خورد خون بیشتر هرکس که او بیناتر است

ولە

دل من تیره ز بسیاری گفتار شده است زین پریشان نفس آئینه من تار شده است
نیست از دود زخم اندیشه که از شرم گناه هر سر مو به تنم ابر گهربار شده است

ولە

در بهار نوجوانی آنچه بر جا مانده است در بساط من همین خواب گران غفلت است
پیش از آن کز طبل رحلت بست و بارا کم کنی زاد راهی جمع کن ای بیخبر تا فرصت است

ولە

بهیچ پیچ مرا غیر چون شرر بسته است — ز خود برون شدن ما بیک نظر بسته است
صدای طبل رحیل است شادیانهٔ او — کسیکه توشه باندازهٔ سفر بسته است
چرا غم دگران می کند پریشانم — اگر نه رشته جانها بیکدگر بسته است
مرا رفیق موافق بوجد مے آرد — عزیمت سفر من بهم سفر بسته است

بخرج میرود آخر درین جهان صائب
چو مشک هر که دل خویش را بزر بسته است

هر که چشم رغبت از نظارهٔ مرغوب بست — بر دل آسوده راه یکجهان آشوب بست
گفتم از دنیا فشانم دست در پایان عمر — حرص پیری ز عصا دست مرا بر چوب بست

ولہ

ارباب همم را چه غم از بی پر و بالیست — بال و پر این طایفه از همت عالیست
نفرین بود از اهل دعا رزق بخیلان — تکبیر فنا فاتحهٔ سفرهٔ خالیست
از ته دل هر که روی خود بدنیا کرده است — پشت از کوتاه بینیها بعقبی کرده است

ولہ

ازان بزندگی خویش خلق می لرزند — که دائم از نفس این شمع در رهٔ باد است
تهی است چشم تو از سرمهٔ سلیمانی — دگر نه شیشهٔ گردون پر از پریزاد است
ز کلفت است خطر بیش سخت رویان را — که زنگ کشتهٔ آئینهای فولاد است

ولہ

میتوان ره برد از سیماب کنه هر کسے — شاهدی گلزار رنگین را به از گلدسته نیست

ولہ

تراکسیکه به آه سحر نخواسته است — زنخل زندگی خویش بر نخواسته است
کتاب همت آن سائل تهیدستم — که غیر داغ چراغی دگر نخواسته است
خوشاکسیکه درین خاکدان بجز در دل — گشاد کار خود از هیچ در نخواسته است

ولہ

امید هست که شیرازه گهر گردد — زتار و پود جهان رشته که هموار است

ولہ

نمیتوان غم دل را بخندهٔ بیرون برد — زخنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
زنخیت تا گهر عاریت ز دامن خویش — غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت

ولہ

دامیکه غیر خوردن دل نیست دانه اش — امروز در بساط زمین دام صحبت ست

ولہ

مارا زبان شکوه ز جور زمانه نیست — یاقوت دار آتش مارا زبانه نیست

ولہ

زندام که دل عنان توکل ز دست داد — در کار خویش صد گره از استخاره یافت

ولہ

نمیشود روشن گهر را دل سیاه از اعتبار — از حکومت روسیاهی زرق خاتم بیش نیست

ولہ

شعور آئینه دار هنر از تفرقه است — خوشا کسیکه ز وضع زمانه بیخبر است

ولہ

پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است	پای جهان نوردِ خیالم نه بسته است

وله

واشست از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع	آنکه آسودگی از افسر دولت می خواست
که باین عمر کم از عهده برون مے آید	گر خدا شکر باندازهٔ نعمت می خواست

واشست باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان هر که سخاوت می خواست

بار بر مجنون ما جمعیت اطفال نیست	خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را	حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

نیست صائب بر حریفان جمع سیم و زر گران
از گرانباری غبارے بر دل حمال نیست

وله

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید	چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت
ذکر بے خاطر آگاه نفس سوختن است	پاس تسبیح ز صد راهگذر باید داشت

وله

چون قلم مدِ حیات من بقیل و قال رفت	هستی همغز من در وصف خط و خال رفت
آه کز عارض سیاهی های موی من تمام	از سیه کاری بخرج نامهٔ اعمال رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت	بر دل من این ستم کز رشتهٔ آمال رفت
در بساط من نخواهد جز کف افسوس ماند	باقی عمرم اگر خواهد برین منوال رفت
تاک چشمی بسکه در دوران ما گردید عام	آب نتواند برون از چشمهٔ غربال رفت

ولہ

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک — ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

ولہ

مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی — بد گردن خلائق برهان اختیار است

ولہ

چون بحیرت زدگانست هراروی سخن — طرف صحبت من صورت دیوار است

ولہ

روی گز و نریخته است آبرو کجاست — ابر تری که تازه شود جان از و کجاست
تا چون حریم کعبه بگردم بگر داد — یارب درینجهان دل بی آرزو کجاست

ولہ

جلوهٔ برقیست رنگ اعتبارات جهان — یکنفس گل بیش بر دستار مردم تازه نیست

ولہ

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد — در هر دلی که وسوسهٔ استخاره نیست

ولہ

روی زمین گذرگه سیل حوادث است — هر کس کمر شود که درینجا کمر نه بست

ولہ

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست — از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو است
پرده پوشی دامن آلودگان را لازم است — چاک در پیراهن یوسف چه محتاج رفو است

وله

گر باین عنوان تکلف مجلس آرائی کند
زود خواهد آشنایان را زهم بیگانه ساخت

وله

بهر گندم کرد آدم ترک نعمای بهشت
چاره از الوان نعمت هست و از نان چاره نیست

وله

صورت احوال خود را چشم کوته بین ندید
آنکه از سنگین دلی آئینهٔ ما را شکست

وله

در صلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است
دزد خود را زین چه حسن پوشیده میباید گرفت

وله

حلقهٔ دام گرفتاری دهن وا کردن است
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

وله

می برد دل بیخبر در راه اوج اعتبار
طفل نا افتاده را اندیشهٔ از بام نیست

وله

شکار اگر چه درین پهن دشت بسیار است
مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس است

وله

چون بلای میشود نازل مزن چین بر جبین
در بروی میهمان غیب بستن خوب نیست

وله

آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر
در مشرب وحشت زدگان سین سلام است

وله

روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد — ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت

وله

از ملاقات گرانجانان درین وحشت سرا — سود ما این بس که ترک زندگی آسان شده است

وله

بقدر وسع معاش است خلق را میدان — عجب نباشد اگر حلق مفلسان تنگ است

وله

در عهد شیب شکوهٔ نیسان چرا کنم — کم نعمتی است اینکه جوانی بیاد نیست

وله

گشاده روی شو از حرف سخت ایمن باش — که سنگ بر در نابسته هیچ کس نزدست

وله

پیوسته راست سلسلهٔ موحیا بهم — خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

وله

سخن تلخ اگر می گذرانی مردی — دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

وله

رسم است که جوش ثمر شاخ شود خم — ای پیر ترا حاصل ازین قد دوتا چیست

وله

خندهٔ در چشم آب گرداند — ماتم و شور این زمانه یکیست

وله

از بی ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

	وله
کوته اندیشی که سازد دست ملسویان دراز	در حقیقت نیست یک ظالم که چندین ظالمست
	وله
سرفرازی میوهٔ ازادگیست	سرو خضر راه این وادی بس است
	وله
خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران	طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است
	وله
روشن گهر کسی است که هر خوب و زشت را	بر خویشتن چو آئینه هموار کرده است
	وله
روی کرو ولی نگشاید ندیدنی است	حرفی که مغز نیست درو ناشنیدنی است
یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور	هرچند روی مردم عالم ندیدنی است
	وله
عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست	این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
	وله
فردا چو غم زیاده ترا مروز می رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

ردیف ثای مثلثه

بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش	هر کاملی که کرد بنا قص عیار بحث
صائب نصیحتے است ز صاحبدلان مرا	تا صلح ممکن ست مکن اختیار بحث

ردیف

ردیف جیم تازی

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

راستان ز آمیزش کج سیرتان کج میشوند
کفش گردد ز اختلاط پای ناهموار کج

در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست
زیر گردون هر که باشد میشود ناچار کج

ولہ

بر رخ ممسک بود پیوسته گرد احتیاج
لازم این نشا را افتاد ست درد احتیاج

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
میشود چون زال عاجز در نبرد احتیاج

ولہ

نیست روی عرق آلوده به گوهر محتاج
نبود حسن خداداد بزیور محتاج

ردیف جیم فارسی

از زاهد صیاد مجو مغز که این پوچ
رایش ست و همین جبه و دستار دگر هیچ

صائب ز خوشیها که درین عالم فانیست
مائیم و همین لذت دیدار و دگر هیچ

ردیف حاے حطی

در جبین کس نمیابیم انوار صلاح
ریش و دستاری بجا مانده ست ز آثار صلاح

ولہ

نمک بدیدهٔ غفلت کن از سپیدهٔ صبح
که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ صبح

مساز جامه احرام را کفن زنهار
مشو چو مرده دلان غافل از سپیدهٔ صبح

ردیف دال مهمله

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق تا دل پر خونی از زمین دارد

وله

بنو بهار جوانی اطاعت حق کن
که چوب خشک چو گردید خم نمی گردد

وله

روز حساب عید بود خود حساب را
بیجرم زرد روئی دیوان نمی کشد

وله

چه بهشتی ست که آن بند قبا بگشایند
در فردوس بروی دل ما بگشایند

وله

بخل ممسک از می افزون تر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

وله

حرص از تشنگی افزون بزر و مال شود
چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود

بهره خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

وله

ز پاس عزت روشندلان مشو غافل
که سرو بر لب آب ایستاده می باید

عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست
سگ درنده اسیر قلاده می باید

وله

کار چون در گره افتد بدعا دست برار
شانه در عقده گشائی ید طولی دارد

وله

ماتم و شور جهان ست در آغوش هم اند
خنده عید بدنبال محرم دارد

وله

شناور نیست که بستند سنگ بر پایش — مجردی که گرفتار کدخدائی شد

وله

مدار دست ز دامان زاه روز مصاف — که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

وله

زلف دلها را بد و خط نگهبانی کند — چون شود معزول غافل سبحه گردانی کند
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم — در سرای خویش هر موری سلیمانی کند

وله

بیفگند ست پیری خواجه را این رعشه را غضا — که از دل بستگیها بر سر اسباب می لرزد
به عریانی عرق میریزد از درویش صاحبدل — توانگر در سمور و قاقم و سنجاب می لرزد

وله

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید — باز ما وا از خطا این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح گاهی دمید — شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید

وله

خوشا سعادت آن دل که آب می گردد — که شبنم آئینه آفتاب مے گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل — که هر دعا که کنی مستجاب مے گردد

وله

در گذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند — جنت در بسته از لبهای خاموشت دهند

ہر تو از گوش گران این وحشت آباد ست خوش
زود در فریاد می آئی اگر گوشت دہند

ولہ

زود از لاغری انگشت نما میگردد
چون مہ آنانکہ بہ احسان فلک بالیدند
گل بیخار اگر بود درین باغستان
دامنی بود کہ از صحبت مردم چیدند

ولہ

دولت دنیا گوارا نیست بر دلتنگان
تاج زر تا ہست بر سر شمع را لرزان بود

ولہ

دل از خاکساری بہشت خدا شد
زگرد یتیمی گہر بے بہا شد
شد امروز سے بادبان کشتی من
کہ دامان فرصت زدستم رہا شد
سبک چون پرکاہ شد در نظرہا
زمی کز طمع زرد چون کہربا شد
ز شرم گنہ قلب من گشت رائج
غبار خجالت مرا کیمیا شد

بساحل رسد صائب از شور دریا
چو خاشاک ہر کس کہ بے دست و پا شد

رکابی بنظرہا جوان گران گردد
پیادہ ہر کہ شود بار کاروان گردد
مکن تکلف بسیار کز مروت نیست
کہ میہمان خجل از روے میزبان گردد
سجود کردن دانہ است آسیا را چشم
نہ دوستی ست اگر گرد آسمان گردد

ولہ

دم جانبخش نسیم سحرے را دریاب
بیش ازان از نفس خلق مکدر گردد

ولہ

افتادگی گزین که ازین خاکدان پست
شبنم بآفتاب ازین بال و پر رسد

ولہ

زفیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد
ز آتش رشته‌های شمع باهم یکزبان گردد

ولہ

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد
بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

ولہ

این زهدفروشان زخدا بیخبرانند
این دست و دهن آب‌کشان پاک برانند

ازمردم افتاده مدد جوی که این قوم
باپی پر و بالی پر و بال دگرانند

صائب نظر عاقبت اندیشی اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد
دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

ولہ

زحرف بر لب شیرین او اثر ماند
که دید نقش پی مور در شکر ماند

قرین صاف دلان شو که بیصفا نشود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

بسر نیامده طومار عمر جهد بکن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

کجاست گوشهٔ آسوده که چون نعلین
خیال پوچ دو عالم برون در ماند

بخنده زندگی خویش را مده برباد
که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

ولہ

زروی یوسف کنعان زجهانرا روشن
که چو فروخته از سیلی اخوان گردد

ولہ

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود — مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهر آلود است — جگر شیر که دارد که بجرأت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی‌باید کرد — اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

ولہ

همواری تیغ آفت جانهای سلیم است — زان بد گهر اندیش که هموار نماید

ولہ

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید — بخوابی یوسف بیجرم از زندان برون آید

ولہ

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند — چه دولتیست که ما را همین بما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار — که می کنند ترا خرج تا عطا بخشند
دهند اگر بتو دربستهٔ خلد چندان نیست — که گوشهٔ بتو از عالم رضا بخشند
فلک چو مهرهٔ مومین بود بکف نالش — بهر که قوت سرپنجهٔ دعا بخشند
تن سفالی خود را بهم شکن صائب — که در عوض بتو جام جهان نما بخشند

ولہ

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید — دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

ولہ

نفس سرکش بی ریاضت رهنما کی میشود — اژدها فرعون را در کف عصا کی میشود

جوشن داؤدی اینجا شاه راه ناوکیست — سخت جانی مانع تیر قضا کی میشود

ولہ

خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند — اصل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

ولہ

نشنیده که می شکنند سنگ سنگ را — از سنگ بیشتر حذر از همدگر کنید

ولہ

جمعی که زیر خاک دل پاک می برند — با خود بهشت را به ته خاک می برند

ولہ

سینه پیش ناخن الماس میسازد سپر — هر که خواهد چون عقیق ساده نام آور شود

ولہ

می شود شیطان پا برجای دیگر بهر نفس — در جهان آفرینش هر چه عادت میشود

صائب از هر کس که داری رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت می شود

ولہ

زنگها در روز روشن می نماید خویش را — از سیه کاری مرا موی سفید آگاه کرد

ولہ

از سر زانوی خود آئینه دارت داده اند — بنگر این آئینه از بهر چکارت داده اند
گرچه در ظاهر اسیر چار دیواری تنی — رخصت جولان برون زین حصارت داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

ولہ

دولت از دیدۂ بیدار طلب باید کرد	گریہ چون شمع نہان در دل شب باید کرد
استخوان جاے بتاثیر نہ گیرد ہرگز	با حسب بہر چہ اظہار نسب باید کرد
ریزش ابر نباشد بہ فشردن موقوف	از کریمان چہ ضرورست طلب باید کرد

ولہ

از خلق خوش نہفتہ شود عیب آدمی	کس بوی خون ز نافۂ تاتار نشنود

ولہ

ستارہ سوختہ پرواى اعتبار ندارد	کہ تخم سوختہ حاجت بنو بہار ندارد
تو از سیاہ دلی روی خود ز خلق نتابی	کہ پشت آئینہ وحشت ز زنگبار ندارد
ہمیشہ حلقۂ ذکر خفی است مہر لبہاش	لبے کہ شکوہ ز اوضاع روزگار ندارد

ولہ

زوال رزق حریصان بود غبار ملال	کہ غیر گرد ز گندم بآسیا نرسد
جگر گداز بود زردروئی منت	خدا کند کہ مس ما بہ کیمیا نرسد

ولہ

آنرا کہ ہست چون نفس خود محرمے	غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود

صائب چو ہیچکس بہ سخن دل نمیدہد
در شورہ زار گوہر افشان چرا شود

در تیغ زہر دادہ امید نجات ہست	بیچارہ آنکہ زخمی تیغ زبان شود

ولہ

چارهٔ دل عقل پرتدبیر نتوانست کرد — قصر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

بی سرانجامی وموزونی هم آغوش همند — سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد

ور نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر — با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا — خندهٔ چون غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

ولہ

نی زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستاران تو — از تو هرچند و دصد بالین پر خواهد ماند

اینجهان آئینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

ولہ

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک یاد کن — ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکند

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشد — گردن شیر ژیان را در سلاسل می کشد

در قیامت سر به پیش افگنده میخیزد زخاک — هر که اینجا گردن از بهر تماشه می کشد

ولہ

پیر گردیدی وگشت الماست زر دلنشد — بوی کافور شنیدی دولت سر دلنشد

بوی کافور ازین مرده دلان می آید — که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد

ولہ

هم از کودک مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان برآید

ولہ

دست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه … بر چراغ زندگی دست حمایت میشود

ولہ

کسیکه عیب ترا پیش چشم نگارد … ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد
بدست غم نشود مبتلا گریبانش … کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد
بزرگ را وست که بر خاک همچو سایهٔ ابر … چنان رود که دل مور را نیازارد
کسی ست صاحب خرمن درین تماشاگاه … که غیر اشک دگر دانهٔ نمی کارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام … که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد

ولہ

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد … ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
از دشمن ملائم زنهار بر حذر باش … چون سگ خموش افتاد ناگاه گیر باشد

ولہ

کامیکه بر آید ز خسیسان نظر تنگ … آبیست که از چاه بغربال برآید
از سفرهٔ قسمت نگرانش لب گور است … دندان حریصی که بصد سال برآید

ولہ

پادشاهی به نسیم و زر و گوهر باشد … هر کرا سد رمق همت سکندر باشد
با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا … در ترازوی مکافات برابر باشد
پیش جمعی که ز منت دل شان سوخته است … تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب

که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

باتاج زر از گریه نیاسود دمی شمع — راحت طمع از دولت بیدار مدارید

وله

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن هموار احتراز کنند

وله

از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس گاه سیری پیش سگ نان افکند
هر کرا شرم کرم در زیر دامن پرورد — سایلان را در دل شب زر بدامان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود است — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

وله

اگر ملک دو عالم را کند یکجا ای قباش — همان از حرص چین از جبههٔ فغفور میبارد

وله

مرگ را آماده شو هر گاه گردد مو سفید — زندگی بر طاق نسیان نه چو شد بر مو سفید
پرده پوشی چون شب تاریک کار صبح نیست — دست بردار از سیه کاری چو گردد مو سفید

وله

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد — گور از خواب محالست که بینا خیزد
گر چنین دست برآرند بزرگان طمع — ابر چون پنبهٔ افسرده ز دریا خیزد

وله

در خشک سال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک باهل قناعت چه میکنی

باران بهیچ حال ندهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

ولہ

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب — دامن واگیر هر جا مشکلی پیدا شود

ولہ

جامهٔ تنخست آگاهی درین وحشت سرا — غوطه در خون میزند صیدی که غافل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

ولہ

آبروی کعبه گر از چشمهٔ زمزم بود — کعبهٔ دل را صفا از دیدهٔ پر نم بود
از خود آرا دست بر دنیا فشاندن مشکلست — ورنه سنگین است هر دستی که با خاتم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولہ

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد — دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد

ولہ

بازمین گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نه گردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید

ولہ

همیشه خازن شهد است از حلاوت پیش — کسیکه خانه چو زنبور مختصر دارد

ولہ

چشم بر ابروی مه عید گشاید هر شام — هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

وله

ازصراط مستقیم شرع پا بیرون منه
چون گسست از رشته سوزن نمود خود را گم کند

وله

تلاش صدر در بیرون رهگذار و خوش پانشین
که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ می گردد

وله

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد
که چار موسم و چون سرو یک قبا دارد

حریص را نه کند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

دهند جای به پهلوی خود فرشتگانش
بروز حشر شهیدی که خون بها دارد

مبر شکایت روزی با آستان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شده ست
عبادتت همه روی زمین قضا دارد

زبس ز نقش تعلق رمیده ام صائب
به مسجدی نه نشینم که بوریا دارد

فروغ دل چرا از نور مهر و مه غنی دارد
نخواهد شمع دیگر هر که را دل روشنی دارد

مشو در روزگار دولت از افتادگان عاجز
بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد

وله

رو نمیسازد ترش صاحب طمع از حرف تلخ
سگ ز حرص طعمه سوزن همره نان میخورد

سود شد از خوردن نان سیر لب بر دندانش
دل همان از ساده لوحیها غم نان میخورد

وله

دل عاشق کجا از ساغر سرشار بگشاید
با آب خضر کی لب تشنه دیدار بگشاید

پر از گوهر کند نیسان دهان تشنهٔ خالی — اگر باشد صدف در سالی دهن یکبار بگشاید

ولہ

نماند از سر مهر بهای دوران جگر آهم — درختی را که سر ما سوخت دودش بر نمی آید

ولہ

جذبهٔ توفیق هر کس را دل بینا دهد — هر دو عالم را طلاق اول به پشت پا دهد
عالم روشن بچشمش ساز دار منت سیاه — جان بجفاش از دم جانبخش گر عیسا دهد

ولہ

ز فیض سر بمهر آسمانی زله ها بندد — سبکروحی که او در صبحدم از خواب بر خیزد

ولہ

اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو — تبلج و تخت سزاوار میتوانی شد

ولہ

اگرچه نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظر شان دگر دارد

ولہ

مردم ز حد خویش برون پا نهاده اند — راه هزار تفرقه بر خود گشاده اند
بسته است روزگار جهان را بکار گل — یکسر بفکر باغ و عمارت فتاده اند
خواهند عاقبت ز ندامت بسر زدن — دستی که ظالمان به تعدی گشاده اند

ولہ

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود — پوچ گو گردد کهن سالی که بی دندان شود

ولہ

چون غنچه دل ز هر یک باید چو عاقبت کند	برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد

ولہ

خوشا کسی که بخون جگر وضو سازد	با سنگ سینهٔ خود پاک زآرزو سازد
بدوش خود ز عزیزی دهند خلقش جای	بدست کوته خود هرکه چون سبو سازد
مکن امانت ظالم ز ساده لوحی‌ها	که تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

ولہ

خوشا کسی که بخون جگر وضو دارد	هزار مرحله افزون برنگ بو دارد
خبر کسی که ازان حسن عالم آرا یافت	بهر طرف که کند روی رو باو دارد
میان خوف و رجا حالتیست عاشق را	که خنده در دهن و گریه در گلو دارد
با برو ز حیات ابد قناعت کن	که خضر وقت بود هرکه آبرو دارد
ز حرف حالت بمغز را توان دریافت	که در پیاله بود هرچه در کدو دارد
دو هفته گرمی هنگامه اش نباشد بیش	علاقه هرکه چو بلبل برنگ و بو دارد
بچاره سازی بیچارگی توان پیوست	بزحمتست هر آنکس که چاره جو دارد

ولہ

دل زنگین لباسان تیرگی را درکمین دارد	حنای دست زنگی هند را در آستین دارد

ولہ

عارفانیکه به تسلیم و رضا ساخته اند	مردمک را سپر تیر قضا ساخته اند
هرکه خود را بتمامی نشکند ادست تمام	ماه را زین سبب انگشت نما ساخته اند

ولہ

نیست ممکن هیچکس زافتادگی نقصان بود — قطره چون از چشم بر افتادگی گوهر شود

وله

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان — دل هر کس که موافق بزبان می‌باشد
دیدهٔ حرص محالست شود سیر بخاک — دام در زیر زمین هم نگران می‌باشد

وله

باراستی توان برد از پیش کار حق را — موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
عجز آورد بمحراب روی سیاه کاران — عامل چو گشت معزول دست از دعا ندارد

وله

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد — زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پرنم باشد
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا — نطق عیسی ثمره روزهٔ مریم باشد

وله

آشنای حق شد آنکس کز جهان بیگانه شد — هر که زین دریا برآمد گوهر یکدانه شد

وله

می فتد زود سبک مغز ز معراج غرور — چه قدر کوزه خالی بلب بام بود
پختگی جمع محالست شود با دولت — سایه پرورده پر و بال هما خام بود
حاصلش نیست بجز زردرویی همچو عقیق — غرض خلق ز همواری اگر نام بود
لب بیوقت گشودن پر و بال خجلست — نشود کشته خروسی که بهنگام بود

وله

محتاج زیور نبود حسن خداداد — دندان گهر حاجت مسواک ندارد

وله

به آه سرد دل خود دو نیم باید کرد	چو غنچه خندهٔ بر دی نسیم باید کرد
دلی که جمع بذکر خفی چو غنچه شود	ز ذکر اره چه لازم دو نیم باید کرد
ندا کند بزبان بریده زلف ایاز	که پا دراز به حد گلیم باید کرد
سخاوت از کف ابر بهار سے بارد	چه لازم است طلب از کریم باید کرد

وله

مخندای نوجوان زنهار بر موی سفید ما	که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد

وله

مرد چون پیر شود حرص جوان می گردد	خواب سنگ وقت سحرگاه گران می گردد

وله

عمل چون خالص افتد دل از آن پر نور میگردد	صفای شهد شمع خانهٔ زنبور می گردد
پر کاهی مروت نیست خرمن سنگانرا	وگرنه دانه قفل دهان مور می گردد
بخود محتاج خواهد ساخت فطرت دردمندانرا	طبیب از صحبت بیمار خود رنجور می گردد
همان جو یای آوازست خاک مسند آرایان	سر فغفور آخر کاسهٔ فغفور می گردد

وله

با عتبار عزیز جهان شدن سهلست	عزیز اوست که از اعتبار سے گذرد

وله

صاف دل محرم و بیگانه نمیداند چیست	که بر وی همه کس آئینه در باز کند
هر که بیرون نه نهد پای خود از حلقهٔ ذکر	چشم چون سبحهٔ زهد راه گذر باز کند

ع
خداوندا که حال حبیب
چرا که اکثر اشعار و
غزلیات این انتخاب را
در دیوان کامل صائب
نیافته‌ام و در بعض
مواقع بنوز فرق معلوم
کردم که اشعار از نسخت
زبان صائب تفاوتی فقط
کرده اند که ... از ... ادگان
جمع شوان لغت ...
بحقیقة الحال
عبدالباری ...

وله

نه از روی بصیرت سایهٔ بال هما افتد ‌ ‌ ‌ سیه مست است دولت تا کجا خیزد کجا افتد

وله

کسے کز تنگدستی هر دم آویزد بدامانی ‌ ‌ ‌ ندانم دامن شب را چرا محکم نمی گیرد

وله

سازند غیبان محضری مغزی خود را ‌ ‌ ‌ جمعے که بهم طره و دستار فروشند

چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه ‌ ‌ ‌ کز چاه بر آرند و ببازار فروشند

وله

همیشه عید بود در سرای آن قانع ‌ ‌ ‌ که در نظر لب نانی چو ماه نو دارد

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور ‌ ‌ ‌ که نان گندم درویش طعم جو دارد

ز هم نمیگسلد کاروان ملک عدم ‌ ‌ ‌ کجا جهان وجود این بردوبرد دارد

وله

بخلوت هر که رخت از حلقهٔ جمعیت اندازد ‌ ‌ ‌ ز گرداب خطر خود را بمهد راحت اندازد

خطرها باشد از آه ضعیفان سربلندان را ‌ ‌ ‌ که موی کاسهٔ فغفور را از قیمت اندازد

ازان از گوشهٔ عزلت نمی آیم برون صائب

که ترسم سایه بر فرقم همای دولت اندازد

ز نامردان دنیا زال دنیا بیشتر پیچد ‌ ‌ ‌ که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

وله

اگرچه شاه را روی زمین زیرنگین باشد   بدرگاه فقیران بهر استمداد می‌آید

ولە

خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور   همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ   صبح حیف است که بی اشک ندامت گذرد

ولە

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود   هر گلی تازه که چیدیم نه چیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم   چون نفس راست شنودیم رمیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز   بود اگر یوسف مصری نخریدن به بود

ولە

دشواری ندارد راه فنا ولیکن   راهی که بی رفیق است دشوار مینماید

ولە

آن مرد تمام است ازین خلق زر اندود   کز توبه سودا و سفر پاک برآید

ولە

مشو از شکر حق غافل که حق نعمت را   نمیگیرد بکفر اما ز کفران بازمیگردد

ولە

پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست   به نمک چون رسد از شعله صدا برخیزد

ولە

پیری اگرچه گوهر دندان ز من گرفت   شادم که بی نیاز مرا از حلال کرد

ولە

دهن خویش بدشنام میالا زنهار[له] ... کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

ولہ

دست از اثر مدار که تا جام هست خلق ... بے اختیار یاد ز جمشید می کنند

ولہ

درین زمانهٔ باطل کسیکه حق گوید ... برای خویش چو منصور ریسمان تابد

ولہ

از ان مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب ... اگر با خود برآئی با تو عالم بر نمے آید

ولہ

از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود ... دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاده بود

ولہ

نقصان نمی رسد بخرید ار احتیاط ... حاشا که این متاع گرامی زیان کند
از سیم و زر مگو که سزاوار خنده است ... زندانی که فخر به بند گران کند

ولہ

ندیدم یکنفس راحت ز حسن ظاهر و باطن ... چه آسایش دران کشور که ده فرمانروا دارد

ولہ

بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند ... از هوای بهوای دگر آویخته اند

ولہ

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان ... بجاے سبحه نفس را شمار باید کرد

ولہ

[له] در بعض نسخ بجای لفظ زنهار دا آب بنظر آمده والله اعلم راقمی

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز — کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد

ولہ

بخل آخر زر دواند رگ و ریشه بخاک — که زمین پردهٔ مستوری قارون گردد

ولہ

به نیکان هر که بنشیند بد از نیک نپندارد — نشینند با بدان هر کس ز نیکان بدگمان گردد

ولہ

رسد بظالم دیگر ذخیرهٔ ظالم — نصیب شیر شود پر چو از عقاب آید

ولہ.

نمیتوان بد و بیگانه بود زیر فلک — دل رمیده بیک شهر آشنا چه کند

ولہ

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را — عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند

ولہ

شود کند از ملایمت من زبان خصم — دندان مار را به نمد میتوان کشید

ولہ

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را — ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ولہ

نسبت بشغل بیهده ما عبادت است — از عمر آنچه صرف شود خواب میشود

ولہ

یغیر شهد خموشی کدام شیرینی ست　　که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

ولە

بکام هر که کشیدند شهد خاموشی　　لب از حلاوت آن وانمیتواند کرد

ولە

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی　　که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

ولە

صبح امیدست در سیاهی شبها　　موی سفید از ته خضاب بر آید

ولە

از تلخی سوال کریمی که آگه ست　　فرصت به لب گشودن سائل نمیدهد

ولە

همه کس از دل و جان امت خاموشانند　　خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

ولە

بی بری را خاطر آزرده میباید چو سرو　　تنگدستی بیدلا فی الحال مجنون میکند

ولە

ز رفتن دگران خوشدلی ازین غافل　　که موجها همه با یکدگر هم آغوش اند

ولە

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان　　سکندر گرد عالم بهر یکدم آب می گردد

ولە

در ان کوش که جز آئینه دلسوزی نیست　　که چراغی بسر خاک سکندر ببرد

ولہ

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف — که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
چو پشه زود سر خویش می دهد برباد — کسیکه رخنهٔ لب را نمی کند مسدود

ولہ

شکر قدح تلخ مکافات چه گویم — کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

ولہ

رزق ما تنگ ز اندیشهٔ بیحاصل ماست — نان کسی میخورد اینجا که غم نان نخورد

ولہ

کسے ست صوفی صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بر دوش شال میگیرد

ولہ

از سر گذشته اند کریمان درین زمان — کو سر گذشتهٔ که ز دستار بگذرد

ولہ

کار با عمامهٔ دور شکم افتاده است — خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

ولہ

می کنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر — کز ره امساک حفظ آبروی هم می کنند

ولہ

دل ز اندیشهٔ فردای قیامت خونست — صحبت خلق همان به که ثمنی نه شود

ولہ

هر که رد خلق می گردد قبول خالق ست — وقت آنکس خوش که بارا از نظر می افگند

دو ور دستان را باحسان یاد کردن همتست	ورنہ ہر نخلی بپاے خود ثمر می افگند

ولہ

چشم سیہ دل تو قیامت شناس نیست	ورنہ کدام روز کہ دیوان نمی شود

ولہ

اگر دو یار موافق زبان یکے سازند	فلک بیک تن تنہا چہ میتواند کرد

ولہ

مبر ز اندازہ بیرون صحبت یاران یکدل را	کہ صحبت چون مکرر شد ملامت بار می آرد

ولہ

در آمدم چو بمجلس سپند جاے نمود	ستارہ سوختگان قدردان یکدگرند

ولہ

بآہی میتوان دل را ز مطلبہا تہی کردن	کہ یک قاصد براے بردن صد نامہ بس باشد

ولہ

از خاکدان دہر سلامت طمع مدار	کین بوتہ را برای گداز آفریدہ اند

ولہ

ملایمت سپر انقلاب دوران است	کہ نخل موم بہار و خزان نمیدارد

ولہ

از شکستن ساز می گردد خلاص از گوشمال	ایمن از گردون شدم تا بخت من ناساز شد

ولہ

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید — این نهی نیست که ساکن به تباشیر شود

وله

نمی آئی نمیخوانی نمی پرسی نمی جوئی — چرا از آشیانان اینقدر کس بیخبر باشد

وله

گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود — گر بعمامه کسے کوس فضیلت میزد

وله

چنین کز بازگشت نوبهاران شد جوان عالم — چه میشد گر بهار عمر ما هم باز مے آید

وله

این خیال آباد را نتوان بچشم تا زدید — چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند
نطق یاران موافق را جدا ساز دبهم — صد زبان مختلف را خامشی یک میکند

وله

میشود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست — نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

وله

از هرزه درائی اثر از بانگ جرس رفت — بسیار چو شد زمزمه تاثیر ندارد

وله

شدی چو پیر ز اہل جہان کناری گیر — که هر که مانده شود بار کاروان گردد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند — که چون فضول شود میهمان گران گردد

وله

داد بر باد سر سبز خود از بی مغزے — هر که چون پسته درین بزم لبے خندان کرد

	وله	
راز نهان فلک ابجد طفلانه اوست		هر که را جام جم از کاسهٔ زانو باشد
	وله	
سلیمان وار گر سازی هوا را زیر دست خود		فلک چون حلقهٔ خاتم بفرمان تو میگردد
	وله	
دل در جهان مبند که این نونهال را		از بهر سبز زمین دگر سبز کرده اند
	وله	
کمال نشاء انسان بهر خاموشیست		خم شراب بخشتے تمام مے گردد
	وله	
سالها سختی ایام کشیدن چو عقیق		تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
	وله	
نیست در دریاے بے آرام کشتی را قرار		چون توان در عالم ناساز خود را جمع کرد
	وله	
چشم ارباب کرم در جستجوی سایل است حرف سهلے پوچ مغزان را به فریاد آورد		ز انتظار جام باشد گردن مینا بلند کز نسیمی از نیستان میشود غوغا بلند
	وله	
دل آگاه در پیری ز غفلت بیش میلرزد		که وقت صبح اکثر رهروانرا خواب می آید
	وله	
گر بدست افتد زمانه نو لب نانی مرا		خلق ز انگشت اشارت تیر بارانم کنند

وله

آنکه مصرف می کند پیدا برای سیم و زر
کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کند

وله

چو انجم تا سحر مژگان بهم دیگر نخواهی زد
اگر دانی چه دُرها در دل شب باز می گردد

وله

بریزش دست را سر پنجه خورشید تابان کن
گز احسان چون تهی شد دست حکم آستین دارد

وله

گردنکشی مکن که ضعیفان به آه سرد
دیهیم نخوت از سر قیصر گرفته اند

وله

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح
ایام حیاتی که بصد سال سر آید

وله

اگر چون کاسهٔ خالی نیند از مغز این سرها
چرا انگشت بر هر لب زنی فریاد میخیزد

وله

نان جوی بسفرهٔ هر کس که هست از دست
آدم زبان خویش اگر گندمی کند

وله

ملایمت سپر خصم تند خو گردد
شراب شیشه شکن عاجز کدو گردد
بحرف هیچکس انگشت اعتراض منه
که مستفید شود از تو وعده گردد

وله

خمار زردروئی داشت در پی چون گل رعنا
اگر رنگی بردیم از شراب لاله گون آمد

دل ز احیای شب دیجور روشن میشود | وله | زین جواهر سرمه چشم کور روشن میشود

وله

رو نهان از دل بی کینه نمی باید کرد | این قدر ناز به آئینه نمی باید کرد

تیغ بر مرده کشیدن ز جوانمردی نیست | صیت بر مردم پشمینه نمی باید کرد

تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشک
خرقه چون نافه ز پشمینه نمی باید کرد

از در خلق بدر خلق مبر حاجت خود | شکوه از یار به اغیار نمی باید کرد

وله

برون ز کیسهٔ ممسک درم نمی آید | ز دست بسته سخاوت کرم نمی آید

دهان هر که بد آموز شد بحرف سؤال | جراحتیست که هرگز بهم نمی آید

چه سان دواند کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید

وله

جنگ با گردش چرخ قدر انداز خطاست | سپر تیر قضا جبهه پرچین نشود

وله

می گذارد کفش هر کس پیش پای میهمان | در لباس خدمت اظهار ملامت می کند

وله

فقیر را ز غنی کاهش است قسمت و بس | ز آشنائی گوهر بریسمان چه رسد

وله

چون ناقهٔ صالح که برآید ز دل سنگ ‌ ‌ ‌ از سختی ایام مرا کام برآید

ولہ

ز همواری نگین تا نامور گردیده دانستم ‌ ‌ ‌ که هر کس می شود هموار صاحب نام میگردد

ولہ

شکسته بند قناعت مرا دهان بسته است ‌ ‌ ‌ همانیم که مرا درد استخوان باشد

ولہ

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنان آخر ‌ ‌ ‌ نکردی دست و روی تازه زین آب روان آخر

به فرصت مرگ را ای بیخبر کم کم گوارا کن ‌ ‌ ‌ چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی آیی بمردن هم ‌ ‌ ‌ بجد خواهد ترا کشتن تنور از فکر نان آخر

ولہ

شب را اگر از مرده دلی زنده نداری ‌ ‌ ‌ جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار

ولہ

گلعذار من برون از پرده بوی خود میار ‌ ‌ ‌ بیقراران را بجان از آرزوی خود میار

تا به سنگ گرم بتوان دست و روی تازه کرد ‌ ‌ ‌ از دگر سر چشمهٔ آب وضوی خود میار

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن ‌ ‌ ‌ خالی از سر چشمهٔ حیوان سبوی خود میار

گر بجرم سینه صافی سنگ بارانی کنند ‌ ‌ ‌ همچو آب از بردباریها بروی خود میار

رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین ‌ ‌ ‌ چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

ولہ

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر ‌ ‌ ‌ چون آه راست قد کن زین نه حصار بگذر

بخیه منت جراحت را کند ناسور تر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بجز از دامن شبها مگیر

وله

بصدف باز نگردد گهر از دامن بحر
مهر ازین حقهٔ گوهر بتامل بردار

خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن
بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار

خامشی آئینه و نطق بود زنگارش
مکن این آئینه را تختهٔ مشق زنگار

گفتن حرف بود خرج شنیدن چون دخل
خرج بر دخل میفزا که شوی بمقدار

وله

در سینه‌های تنگ بود آه بیشتر
یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر

هر کس که در جبلت او نیست زادی
تغییر وضع می کند از جاه بیشتر

وله

درین دو هفته که سیراب این چمن شده
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار

دهان شکوهٔ سائل نهنگ خونخوار است
ازین نهنگ تو اسباب را دریغ مدار

خوشست صحبت آشفتگان بهم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

وله

از زمین برخاستن چشم از زمینداران مدار
راست گردیدن توقع زین گران باران مدار

چون علم شد سرنگون لشکر پریشان میشود
پای چون لغزید امید از هواداران مدار

در خزان از خنده لبیان بانگ افسوسی خوشست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

فرصت نمیدهد که بشوئیم ز دیده خواب
ازبسکه تند می گذرد جویبار عمر

برچهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست
گردیست مانده برخم از رهگذار عمر

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است
در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

زهریست زهر مرگ که شیرین نمی شود
هرچند تلخ می گذرد روزگار عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدار عمر

وله

چو سایه دولت دنیاست بر جناح سفر
تلاش سایهٔ بال و پر هما بگذار

وله

ربوده خواب مرا حسن بیمثال دگر
گران چو خواب بچشم بود خیال دگر

گذشتن از سر تقصیر من بروی کشاد
بانفعال من افزود انفعال دگر

اگر دهی ز نفس جان بخلق چون عیسی
نفس بکش که خموشی بود کمال دگر

زبان نکرد سلیمان بدلنوازی مور
بحسن سلطنت خود فزود خال دگر

وله

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز ششجهت افتاده ام بسوی دگر

مرا بسوختگان رهنما شوید که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

جز آنکه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

وله

سود ندهد عامل بیدادگر را کار خیر
شاهد ظلم است از اهل عمل آثار خیر

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند	دست و دامان تهی برگردد از بازار خیر
نور از آئینه نمیبارد سکندر را بخاک	بی گهر هرگز نه گردد ابر گوهر بار خیر
نام جسم از جام دارد درست تا افلاک هست	ماندگی هرگز ندارد گردش پرکار خیر

ولہ

از سعی کار عشق شود خام بیشتر	پیچد بمرغ بال فشان دام بیشتر
از سنگها عقیق بهمواری که داشت	تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
از اوج اعتبار نیفتند اهل خلق	مست غرور افتد ازین بام بیشتر
از زره مرد بظاهر هموار مردمان	در خاکهای نرم بود دام بیشتر

ولہ

دل روشن از سیاهی سوداست بیشتر	سوز و گداز شمع بشبهاست بیشتر

ولہ

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار	خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو	ای که مغروری بچتر زرفشان اعتبار
پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال او	تخته کن گر همیشه داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندان مکدر نیستم	گشت ما را تار ازین نوکیسگان اعتبار
این گمان دارند گر رحمت چو بگشایند چشم	نیشو و سوراخها در آسمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم بی آفت است
زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

ولہ

ربودن همچو موران دانه تا کی از زبان هم / وله / چه جوئی روزی خود را ز روزی خواره دیگر

وله

داغ است برگ عیش گلستان روزگار / دود دل است سنبل و ریحان روزگار

چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند / خط امان ترا ز شبستان روزگار

رغبت بآب و نان بخیلان نمی شود / دل خوردن است قسمت مهمان روزگار

تا برده ایم سر بگریبان ربوده ایم / گوی سعادت از خم چوگان روزگار

صائب ز فکرهای گلوسوز من نماند / جا در بیاض گردن خوبان روزگار

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتی است / عمر چون آب است و باشد آب خوشتر در گذر

وله

تخم مهری گر بدلها می فشاند روزگار / دانه از بهر درودن می دواند روزگار

دید چون خورشید هرکس را بر اوج اعتبار / بر زمین چون سایه آخر می کشاند روزگار

از تو باشد گر همه مهری زمین از خود مدان / کانچه داد امروز فردا می ستاند روزگار

می کند استاده دار عبرتی هم بر سرش / هرکرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

با کمال بیحیائی همچو شرم آلودگان / میدهد رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صائب لب تشنه را عمر بسیست چون موج سراب / بر امید آب هر سو میدواند روزگار

وله

آب گوهر از تهی چشمان نمیشوید غبار / نقش جوی خشک باشد در عقیق آبدار

ولہ

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر
دیدهٔ احول کند عیش دوبالا بیشتر

زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش
می رسد آزار بر گوهر به بینا بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مارند و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

بیشتر گردد دل نازک ز غمخواران فگار
وای بر چشمیکه از دستش بود بیماردار

هر تهی مغزی ندارد جوهر میدان فقر
گر تهی دستی زند در جان خود آتش خیار

با تزلزل چشم نگشایند از خواب غرور
وای گر می‌بود دولتهای دنیا پایدار

در دویدن خواب نتوان کرد بر پشت سمند
اهل دولت را بغفلت چون سر آید روزگار

ولہ

درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار
محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

عیش جهان نظر بنعم بی‌شمار او
برقیست کز سحاب شود گاهی آشکار

دلهای صاف راست نگهبان ملامت
آئینه را ز موم بود آهنین حصار

ولہ

قطرهٔ خود را درین دریا چو گوهر ساختی
دست خود را چون صدف بر روی دیگر مگذار

در سرای مردم بی برگ چون مهمان شوی
مهر بر لب زن فضولی را درون ره مگذار

در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن
از نشان پای خود مهری برین محضر گذار

آب گوهر ترجمان حالت گوهر بس است
عرض حال خویش را صائب بچشم تر گذار

ولہ

جز گوشهٔ قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

چون عزم صادق است ز کوشش مدار دست — در راه دوست توسن خود را عنان مگیر

ولہ

بر شریف است گران منت احسان خسیس — کاه بریده بهنگام پریدن مگذار

ولہ

کار دنیا کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا به عقبی نرسی دامن دنیا مگذار

خود حساب خطا کی است ز دیوان حساب — آنچه امروز توان کرد به فردا مگذار

بیشود شهپر توفیق سبکساری خلق — یار مردم نکشی و بار بدلها مگذار

گوشه‌گیر و در ایام کهن سالیها — خرمن پاک چو گردید بصحرا مگذار

گر بسر صحبت آن لیلی عالم داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

حسن از آئینهٔ تار گریزد صائب — دل غفلت زده را پیش دل آرا مگذار

به پیری گفتم از دامان دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر

ولہ

میکشد عزت طلب خواری ز دوران بیشتر — هست یوسف را خطر از جاه و زندان بیشتر

از بخیلان حق آزادی مرا بر گردن است — چون نگویم شکر این قوم از کریمان بیشتر

سنگ بر صاحب روی گردان میشود چون شیر شد — نفس باشد در تهیدستی بفرمان بیشتر

آب در ظرف سفالی خوشتر است از جام زر — می برند از عمر لذت خاکساران بیشتر

حیرت هر کس درین عالم بقدر بینش است — هر که بیناتر درین هنگامه حیران بیشتر

ولہ

نسخۂ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار

حاصل این مزرعۂ ویران بجز تشویش نیست
از خراج آسودگی خواہی بسلطانش گذار

صائب از اشک ندامت چون نداری بہرہ
شست وشوی نامہ را بر ابر احسانش گذار

میشود بیدست وپای شہپر پرواز رزق
آب این چاہ ہست بی دلو ورسن نزدیکتر

ولہ

برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست
درہم ودینار را در زندگانی کن نثار

جوشن داؤد گردد سینہ چون پر رخنہ شد
دل دونیم از در چون گردید گردد ذوالفقار

ولہ

نداری چون ز معنی بہرۂ باری مکن دعوی
کہ از پرواز گردد مرغ کوتہ بال رسوا تر

ولہ

تلخکام ایمن ز چشم شور ماند بیشتر
بادۂ انگور از انگور ماند بیشتر

ولہ

حرص در ہنگام پیری از غلاف آید برون
بال وپر پیدا کند چون مور ماند بیشتر

قسمت انتراز گردد از قضا عمر دراز
در بساط خاک مار از مور ماند بیشتر

ولہ

گشادہ روئی من برد دست خصم از کار
شراب شیشہ شکن در پیالہ شد ہموار

گناہ مانع ایجاد ما نشد اول
چگونہ مانع غفران شود در آخر کار

ولہ

ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون ست … کہ شود صبح طرب چشم سفید آخرکار

ولہ

فلک در کار بیدردیان کند هر زینتی دارد … کہ پشت آئینہ را از روی میباشد منقش تر

ولہ

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر … با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

ولہ

جوشن داؤدی قلم و تدبیر … نقش برآبست پیش ناوک تقدیر

ولہ

از هیچ آفریده بدل گرد کین مگیر … در زندگی قرار بزیر زمین مگیر

نتوان بعلم رسمی از آتش نجات یافت … در پیش روی خود سپر کاغذین مگیر

ولہ

خار پیراهن مشو آسودگان خاک را … تا پس از مردن نگردد تربت هر مو مار

ولہ

درویش حاسد ست زهیزم کشنده تر … از پشه هاست پشهٔ خاکی گزنده تر

خاموشی بیگمان چو باروت بے صدا … باشد ز پوچ گو بمراتب کشنده تر

ولہ

سامان دهر را همه اسباب غم شمار … هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

ولہ

ایکه در دامن صحرای طلب میگردی
روز بر دست دعا در شب دیجور بیار

ولہ

از گریبانش بر آید آفتاب بیزوال
هر که جز دامان شب نگرفت دامان گر

ولہ

بر خرقهٔ صد پارهٔ ارباب توکل
جز رقعهٔ حاجت نبود پنبهٔ دیگر

ولہ

میکشم با دل سیاهی خجلت از گرد از خویش
آه گر میداشتم آئینه داری در نظر

ولہ

چنان کز رشتهٔ بسیار گردد نور شمع افزون
مرا دل گرد داز جمعیت احباب دشمن تر

ولہ

برندارد نظر از بال و پر خود طاؤس
هر که آراسته تر از همه کس خودبین تر

ولہ

صلاح خاص از آنکس طلب که طاعت را
کند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

نیست بیخار درین بادیه یک آبله دار
پای فرسوده چه گل چیند ازین نشتر دار

زورق موج درین بحر بساحل نرسد
کشتی ما چه خیالست که آید بکنار

چون مه بدر هلالی شود از دیدهٔ شور
ساغر هر که درین میکده گردد سرشار

حرص از طمع زر و سیم نسازد خرسند
گنج بیرون نبرد کجروی از طینت مار

در کمان قصد اقامت نکند صائب تیر
قد چو خم گشت دل از غم سفر بردار

وله

گرچه میگردد ز آتش پخته هر خامی که هست
خام زر هر کس که دارد جز دماری بیشتر

میشود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر

از دلیل پوچ دائم فلسفی در زحمت است
کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

میشود صائب دعا در دامن شب مستجاب
وقت خط هست از بتان امیدواری بیشتر

از بیتمان جمیله غم را نگاه دار
از چشم شور درد و الم را نگاه دار

مشکن بحرف سخت دل اولیای حق
پاس کبوتران حرم را نگاه دار

هنگام صبح نغمه سرایان بوستان
فریاد می کنند که دم را نگاه دار

ردیف زای معجمه

ریخت دندانهات و در فکر لب نانی هنوز
مهرهٔ بازیچهٔ گردون گردانی هنوز

شاهراه کشور مرگست هر موی سفید
ره نمایان گشت و در رفتن گرانجانی هنوز

قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را
تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز

شد طناب عمر سست و خیمه بیرون زد حواس
در سر انجام عمارت سخت بیتابی هنوز

وله

سبک ز سینهٔ ما ای غبار غم برخیز
ز همنشینی ناممی کشی الم برخیز

سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
باین سیاه دلان کم نشینی و کم برخیز

بدار حرمت موی سفید پیران را
چو آفتاب بتعظیم صبحدم برخیز

درین دو وقت اجابت گشاده پیشانی است
دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز

درین جهان نبود فرصت کمر بستن — زخاک تیر و کمر بسته چون قلم برخیز

ولہ

بهر روی خلق تا کی آرزو کردن نماز — چند در یک قبله خواهی با دو رو کردن نماز
تا نشوئی دست از دنیا میاور رو بحق — در شریعت نیست جائز بی وضو کردن نماز

ولہ

رزق نزدیکان حق آید بپای خویشتن — از تردد در حرم باشد کبوتر بی نیاز

ولہ

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان — هزار بار به از قند انتظار آمیز

ولہ

باید اگر بهر دم بیگانه جان فشاند — زنهار آبروئی بهر آشنا مریز

ولہ

ترا ز هر که رسد تلخی درین عالم — تحصلے ست که از خلق در خدا بگریز

ردیف سین مهمله

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر — غیر از دل گداخته آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

ولہ

میشود اوقات مردم صرف در تعمیر تن — فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس
بر ندارد طوق منت گردن آزادگان — شکر لله دست در احسان ندارد هیچکس

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس		آہ کین درمان نباشد در دکان ہیچکس
	ولہ	
قصر دولت پایدار از دست ارباب عطاست		پشتبان طاق کسری کلبۂ البست و بس
	ردیف شین مُعجمہ	
در چشمہا سبک ز گرانی شوند خلق		در محفلی کہ راہ بیابی گران مباش
	ولہ	
صبر بر جور فلک کن تا برای رو سفید	ولہ	دانہ چون در آسیا افتد تامل بایدش
در وقت خویش ہر کہ دہن باز می کند		از گوہر ست ہمچو صدف آب و دانہ اش
نرمی ز حد مبر کہ چو دندان مار ریخت		ہر طفل نے سوار کند تازیانہ اش
ہر کس کند ز پایۂ خود بیشتر بنا		فال نزول میزند از بہر خانہ اش
	ولہ	
ز خوان چرخ فرومایہ دست کوتہ دار		کہ قدر خود شکند ہر کہ لب شکند نانش
	ولہ	
رود چگونہ ازین ضعف کار من از پیش		کہ من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاہر		یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
لب سوال ہنزاد از بخیہ بیشتر است		عبث بخرقۂ خود بخیہ میزند درویش
	ولہ	
بیش از خزان بخاک فشاند بہار خویش		مردان بدیگرے نگذارند کار خویش

دائم میانهٔ دو بلا سیر می کند	هر کس شناخته است یمین و یسار خویش

ولہ

دین بدنیای دنی ایدل نادان مفروش	آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
عارفان زهد لباسے بجوے نستانند	برو اسے شیخ بما پاکی دامان مفروش

ولہ

چون سرو در مقام رضا پایدار باش	آزاده ز انقلاب خزان و بهار باش
از تند باد حادثه چین بر جبین مزن	در بحر همچو آب گهر برقرار باش
در نوش نیش کن بحریفان موافقت	با هر که هم پیاله شدی هم خمار باش

ولہ

نهفته چون گنه از خلق دار طاعت خویش	باطلاع خدا صلح کن ز شهرت خویش
بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند	قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

ولہ

چون برون آورم از جیب سر خجلت خویش	که ز عصیان خجلم بیش من از طاعت خویش

ولہ

از گران قدریست هر مطلب که دیر آید بدست	از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

ولہ

هست ناهمواری از آفت حصار عافیت	تختهٔ مشق حوادث میشود هموار بیش

ولہ

از بی گهری دست صدف شد کف سائل	از ریزش دندان شود اندیشهٔ نان بیش

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند
صائب کند اندیشه ز اخوان زمان بیش

فارغ ز تمنای جهان گذران باش — بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

وله

مرد صحبت نیستی از دیدها مستور باش — از بلادے در طمع داری ز مردم دور باش

وله

داغ محرومی منه بر چهرهٔ اهل سوال — نور استحقاق گو در جبههٔ سائل مباش
ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن — چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

وله

بحسن عاقبت غم کجا رسد شادی — طرب رسول ملالست و غم بشیر عیش
چنانکه فتنهٔ عالم زیاده می زاید — بصد هزار غم آبستن است، در عیش
با آفتاب حوادث بساز چون مردان — که همچو میوهٔ خام ست سایه پرور عیش
کجاست گرد سپاه غم و غبار ملال — که خاکپای جهانرا کنیم بر سر عیش

وله

نیستی مرد مصاف تیرباران سوال — تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش

وله

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی — خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

وله

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را — نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

به دم چون آتش سوزان بچهره چون زر باش | بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف زدست تهی بس یتیم را پرورد | تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش
بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین | چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش
غنای طبع بود کیمیای روحانی | چو نیست مال میسر بدل توانگر باش

وله

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود | ای لبا سیلی زدست خود زند برروی خویش
زخار زار تعلق کشیده دامان باش | بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است | ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
خودی بوادی حیرت فگنده است ترا | برون خرام زخود خضر این بیابان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست | چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش
زگریه شمع به پروانهٔ نجات رسید | تو نیز در دل شبها همچو شمع گریان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است | بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است | قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

می کند زهر هلاهل کار خود در انگبین | از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

آب زیر کاه را باشد خطر از بحر بیش

صائب از همواری اهل زمان غافل مباش

از بیقراری دل اندوهگین خویش — خجلت کشم همیشه ز پهلونشین خویش

وله

باصبح رو گشاده تر از آفتاب باش — از هر که دم شمرده زند در حساب باش
هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند — از غیب اشاره ایست که پا در رکاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
هرگاه سایهٔ تو شود در دو یکو تهی — آمادهٔ زوال خود ای آفتاب باش

وله

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش — خواب شیرین نیشه دارد در کمین بیدار باش

وله

کوته اندیشی که نفروشد بعقبی مال خویش — چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش
چون مگس در دامگاه عنکبوتان کرده ام — دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمال خویش
خواب راحت می کنم در سایهٔ بال هما — ناز استغنا کشیدم سر بزیر بال خویش
میشود بر دیدهٔ خون بار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمال خویش
هست اظهار جوانی خجلت بیجا صلے — اینکه میدارم نهان همنشینان سال خویش

داغ می بخشند تخم گفتار هر جا در دنیست
پیش بیدردان مکن اظهار صائب حال خویش

یکسر مو منت از دوران کم فرصت مکش — گرچه باید فتاد از چشم خود منت مکش
به پوچ مند از خوی بیهوده مغز خود فروش — آب را کف میکند دیگی که ننشیند ز جوش

وله

یک حرف بشنو از من دور خلد سیر کن — در مجلسی که گوش توان شد زبان مباش

وله

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش — خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوختندش — چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش

وله

مریض مصلحت خویش را نمیداند — به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش

وله

توانگری که نباشد بخیر اقبالش — نصیب مردم بیگانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز — مگس شکار کند رشته های آمالش

وله

ساده لوحی که شکایت کند از قسمت خویش — می کشد تیغ بسیمای ولی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند — منکه در آتش سوزنده ام از خجلت خویش

وله

بازی جنت مخور گر بهر عبرت بس بود — آنچه آدم دید از آن گندم نمای جو فروش

وله

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا — شب آدینه اطفال باشد جمله ایامش

وله

وله

ازجوش آب دیگ کف پوچ میشود | از گفتگو بخرج رود مغز خود فروش

وله

کسیکه پاک نسازد دهن زغیبت خلق | همان کلید در دوزخ ست مسواکش

وله

اگر صد بار برخیزد همان برخاک بنشیند | ببال دیگران هرکس بود چون تیر پروازش

وله

هرکه پهلو ز لاغرے وزدید | پهلوے چرب اوست قصابش

وله

فتادگی ست که پستیش نمیرسد بزمین | بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

وله

حذر از آه جگر دوز کهن سالان کن | کاین کمانی ست که برخاک نیفتد تیرش

وله

انفعال روسیاهی آب می سازد مرا | آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش
بس بود خاکی که برسر کرده ام از زندگی | بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش

وله

خواب امنی را که میجستم بصد چشم از جهان | بعد عمری یافتم در سایهٔ دیوار خویش
از حیات بیوفا استادگی جستن خطاست | ماندگی آب روان انیست از رفتار خویش
بادل آلوده بشیر میست اظهار صلاح | میکشم بیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

قدر باشد سی شب آنکس را که نبود در سرا	مجلسی افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش
ولہ	
تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار	گر ز ارباب کمالی بستهٔ زیور مباش
تشنگانرا میدهد تسکین ز آب خشک خود	در مروت از عقیق سنگدل کمتر مباش
ولہ	
هدیهٔ ما تنگدستان را بچشم کم مبین	از مروت بر سر خوان تهی سرپوش باش
ردیف صاد مهمله	
ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص	می کند آری ببال مرغ وحشی دام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش	می کنند از نارسائی صوفیان خام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط و لهو نیست	از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
ولہ	
هر که پیش از مرگ مرد از یکجهان غم خلاص	هر که بیرون رفت از عالم ز عالم شد خلاص
تنگدستی راست لازم گریهٔ بی اختیار	ز تاک تا آورد برگ از چشم پرنم شد خلاص
ردیف ضاد معجمه	
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست	که گرد دولت بیدار را بخواب عوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم	که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض
مگر بعشق دل خویش خو کنم صائب	وگرنه عمر ندارد بهیچ باب عوض
ردیف طای مهمله	
از دل چو برق میگذرد آب و تاب خط	زنهار دل مبند بموج سراب خط

یکساعت است شعله خط انجمن فروز ‌‌‌ — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال ‌‌‌ — تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشهٔ فردوس می کشد ‌‌‌ — در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیرگی نمود ‌‌‌ — رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

ردیف ظای معجمه

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش ‌‌‌ — مرا بموسم پیری ز اعتبار چه حظ

ردیف عین مهمله

اینکه گاهی میزدم بر آب آتش خویش را ‌‌‌ — روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگچشمان بار بود ‌‌‌ — گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

وله

منعم نگوشهٔ چشمی ز آشنا قانع ‌‌‌ — بخاکپای قناعت ز توتیا قانع
زبان خویش باحسان ممتنعی بردار ‌‌‌ — مشو ز گنج ز نامی چو اژدها قانع

وله

آبرو را می برد از چهره اظهار طمع ‌‌‌ — ابر آب روی مردانست گفتار طمع
میتوان جستن بمکر و حیله از قید فرنگ ‌‌‌ — نیست امید رهائی با گرفتار طمع

وله

بلاست دائرهٔ خلق چون وسیع افتاد ‌‌‌ — که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

ردیف غین معجمه

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ ‌‌‌ — به گنج راه نه بردی درین خراب دریغ

غدار خون دل خود کنند سوختگان	تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دلبستی	شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

وله

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد	آب در روغن چو باشد می کند شیون چراغ

وله

سخن عشق مدار از دل افگار دریغ	که ندارند چراغ از سر بیمار دریغ
ماند در سلسلهٔ طول امل گوهر دل	مهرهٔ خود نربودیم ازین مار دریغ
از گران محملی خواب زمین گیر شدیم	نرسیدیم بآن قافله سالار دریغ
آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساخته است	نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ
از وجود خاکی من سرمه داری بایدت	گوشهٔ چشم مروت را مدار از من دریغ

وله

گرچه صد غوطه درین قلزم خونخوار زدیم	ره نبردیم بآن گوهر شهوار دریغ
دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ	عاشق و معشوق مهمانست جان دارد دریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را	غافلست آنکس که مال از دشمنان دارد دریغ

وله

نیست چون صاحبدلی تا گویم از اسرار حرف	میزنم از بیکسی با صورت دیوار حرف
معنی پیچیده بی زحمت نمی آید بدست	میشود از پیچ و تاب فکر جوهردار حرف
میشود طومار عمرش طی بآهنگ فرصتی	هر تهی مغزی که گوید چون قلم بسیار حرف
از دم بیجا شود آئینهٔ روشن سیاه	بی تأمل پیش اهل دل مزن زنهار حرف

سینه‌های بی غبار آئینهٔ یکدیگر اند		هست در هنگامهٔ اشراقیان بیکار حرف
می کند بی پرده عیبش را بآواز بلند		میزند هر کس که در گوش گران هموار حرف
	وله	
برخموشی میدهی ترجیح حرف پوچ را		میشوی قانع بکف از بحر گوهر بار حیف
استخوانت توتیا گردید از خواب گران		ترنشد زاشک ندامت دیده آئینه وار حیف
آمدی انکاره وانکاره رفتی از جهان		با دو صد سوهان نکردی خویش را هموار حیف
از قناعت گرد گریه کرد آب روی خویش	وله	زود میشد سیر چشم از گوهر غلطان صدف
با تهیدستی ز روشن گوهری می پرورد		صد یتیم بی پدر را در تهٔ دامان صدف
نیست صائب در بساط بحر با آن تنگدستگاه		آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ نادر صدف
دهان لاف پر از خاک یاد دریا را	وله	که پیش ابر کند دست خود دراز صدف
	وله	
نیست بر آئینه دردی کشان درد خلاف		میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف
	وله	
گلها تمام یک طرف آن رو بیک طرف		چین و خطا بیک طرف آن مو بیک طرف
	وله	
بدمستی سپهر جفا جو بیک طرف		مستانه جلوهای قد او بیک طرف
اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد		افتاده است خال لب او بیک طرف
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش نشود تمام		با هر که افتد آن خم گیسو بیک طرف
در وادیی که لیلی بیگانه خوی است		مجنون بیک طرف رود آهو بیک طرف

ردیف قاف

در دیدها سبک نشوی تا چو برگ کاه — از جام رو بجاذبهٔ کهربای خلق
نقش و نگار مار بود سرنوشت خلق — با زهر کرده اند همانا سرشت خلق
هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتش اند — ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
با صد چراغ می طلبم عیب خویش را — کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

وله

ناز پرورده حضور گوشهٔ تنهائیم — میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

وله

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق — بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق
ستاره اند بامید گوشهٔ چشمی — هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
خم سپهر برین را بدست بردارند — سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بوجدست از ترانهٔ عشق

ردیف کاف عربی

جمعی که پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک
شرط سجود حق ز جهان دست شستن است — زنهار روی خود منهی بی وضو بخاک
بر مور مار جای نفس تنگ گشته است — بردند بسکه آدمیان آبرو بخاک

وله

بزیر بال بطی پیاله پنهان دار — که زهر میچکد از دیدهٔ حسود فلک

یدشود چرخ زمین چون میوه خام افتد بخاک
وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر کرا برداشت صبح از خاک شام افتد بخاک

از هوا گیرد سخن را چون طرف باشد رسا
مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک

دم زدن کفرست در بزم حضور خامشان
برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

ولہ

صائب امیدم از بزرگان بریده شد
تا شد زکاة قسمت سائل جو انخشک

ولہ

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
هزار چشمۀ حیوان بود روان در خاک

ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود
چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشند صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

ولہ

یکیست کار دلپشت گردن ستمگر را بخاک
میزند این کهنه کشتی گیر یکسر را بخاک

سیل از ویرانه بار خسار گرد آلود رفت
زود میمالد فلک روی ستمگر را بخاک

سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود
هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاک

نقد خود را نسیه کردن صائب از غفلتست ودر
بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاک

ردیف کاف فارسی

تند خو را نشود آئینۀ دل بیرنگ
که محالست سیاهی رود از داغ پلنگ

نشود روزی شیرین سخنان آزادی
تا برآمد شکر از بندگی افتاده به تنگ

چشم آسودگی از عالم پر شور خطاست
مهد آسایش این بحر بود کام نهنگ

وله

زنهار تن بنام مده چون نگین که شد / عالم سیاه در نظر او ز نام خشک

وله

جلوه های مختلف دارد شراب لاله رنگ / آب جوهر میشود در تیغ و در آئینه زنگ

ردیف لام

چرخ ست حلقهٔ در دولت سرای دل / عرش است پردهٔ حرم کبریای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر بگرد قبای دل
گرگی که زیر پوست بخون تو تشنه است / یوسف شود ز پرده نور صفای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص الجمل کنند زبانگ درای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

سپهر دشمن جانهای آرزومند است / که بزم بخیل گرانست میهمان فضول

وله

گلی که آفت پژمردگی نمی بیند / همان گل ست که چیند از نظارهٔ گل

وله

تو در تن غافل از جانی چه حاصل / اسیر چاه و زندانی چه حاصل
لباس آدمیت خلق نیکوست / تو زین تشریف عریانی چه حاصل
تن خاکیست زندان تو از جهل / در استحکام زندانی چه حاصل

خط آزادگی چون سرو داری / ز رعنای نمی خوانے چہ حاصل
چہ خواہی عاقبت شد رزق موران / بدولت گر سلیمانے چہ حاصل
چو دوران می کند در کاسہ ات خاک / تو گر فغفور دورانے چہ حاصل
بعالم نیست صائب چون سخن سنج / تو در ترتیب دیوانے چہ حاصل

دنیا گذشتہ کہ بہشت ست مطلبش / از سادگی ہوا بہوا می کند بدل
باخواب امن دولت اگر جمع میشود / شب شاہ جاے خویش چرا میکند بدل
گر رہ برد جوان بکمال شکستگی / قد خدنگ خود بعصا می کند بدل

ولہ

دل شبہا مشو از دیدۂ گریان غافل / در سیاہی مشو از چشمۂ حیوان غافل
قد خم گشتہ رسول سفر عاقبت است / مشو ای گوی سبک مغز ز چوگان غافل
شمع بی رشتہ محالست کند قامت راست / مشو ای دیدہ دراز پا ز ضعیفان غافل
کف افسوس شود برگ نشاطش صائب / ہر کہ گردیدہ ز بے برگی نوایان غافل

ردیف میم

ما خندہ را بمردم بی غم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثرہا گذاشتند / ما دست رد بسینۂ عالم گذاشتیم
چیزے بروے ہم ننہادیم در جہان / جز دست اختیار کہ بر ہم گذاشتیم

ولہ

بخون آغشتہ طمعہای الوان جہان دیدم / زبان خویش چون خورشید بر دیوار ما دیدم

مرا بیزار گرد از اهل دولت دیدن دربان	بیک دیدن ز صد تا دیدن آزاد گردیدم
نشد روز قیامت هیچکاره دستگیر من	بجز دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم
بمیزان نظر سنگین بر آید پلهٔ خوابم	چو خواب امن را با دولت بیدار سنجیدم

وله

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان	گر نماز از من نمی آید وضوی می کنم

وله

گاهی در آب دیدهٔ و گاهی در آتشیم	درماندهٔ متابعت نفس سرکشیم
موج سراب در دل شب آرمیده است	ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

وله

ما ز شغل آب و گل آئینه را برداختیم	خانه سازی را چو دسازی مبلبل ساختیم

وله

ما نقش نپذیر ورقهای ساده ایم	چون داغ لاله از جگر دروزاده ایم
بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم	با خود اگر قرار اقامت نداده ایم

وله

طفل می گرید چو راه خانه را گم می کند	چون نگریم منکه صاحب خانه را گم کرده ایم

وله

شدند جمع دل از زلف ز آشنائی هم	شکستگان جهانند مومیائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن	نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود بساط جهان پر زری تمام عیار	کنند کوشش اگر خلق در روائی هم

ولہ

باحسان میتوان جان برد ازین دریایی ازشورش / کنار این بحر را جز دامن سائل نمی بینم

ولہ

نیست بیکار درین مرحله یک نشتر خار / همه را بر محک دیدهٔ بینا زده ام

ولہ

سفینه در عرق شرم من توان انداخت / زبسکه منفعل از گردهای خویشتنیم

ولہ

گو برآرد وحشت تنهائی از جانم دمار / ما حریف راه و رسم آشنائی نیستم

ولہ

زسادگیست تمنای سود ازین مردم / که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بغل کشائی جان بود پیش تیغ اجل / گشایشی که مرا روشود ازین مردم
کسیکه سر بگریبان درین زمانه کشد / یقین که گوی سعادت برد ازین مردم

ولہ

خط باوراق جهان دیدهٔ و نادیده زدیم / پشت دستی بگل چیدهٔ و ناچیده زدیم
هرگز از ماتم برگی نتوان آه کشید / چار تکبیر برین نخل حزان دیده زدیم

ولہ

بچار موجهٔ رد و قبول تن در ده / ترا که نیست میسر گسستن از مردم
اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل / چراغ می طلبد روز روشن از مردم

ولہ

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
چون ردم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم

از گرفتاران این گلشن چه میپرسی که من
همچو سرو آزادگان را پای در گل یافتم

وله

بیک فرد لبسته است صد دفتر اینجا
بخود تا رسیدم بعالم رسیدم

وله

ز سر کلاه تمرد را چگونه بردارم
که زیر تیغ حوادث همین سپر دارم

توان ز دشمن دانا کناره کرد به عقل
ز تیر کج حذر از راست بیشتر دارم

چنین که قافلهٔ عمر می رود بشتاب
کجاست فرصت آنم که توشه بردارم

وله

هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است
دلنشین افتاده است از بس سر کوی عدم

وله

شکوه از کجروی طالع واژون چکنم
اژدها میشود این مار بافسون چکنم

هست در گوشه نشینی دل جمعی گر هست
در خم می نگریزم چو فلاطون چکنم

من نه آنم که تراوش کند از من گله
می دهد خون جگر رنگ به بیرون چکنم

وله

دست در یوزه خسیسانه بیالا چه کنم
طرف وعده کریم است تقاضا چه کنم

نیست یک جبهه واکرده درین وحشتگاه
نهم روی خود از شهر بصحرا چه کنم

وله

دو عالم شد ز یاد آن سمن سیما فراموشم
بخاطر آنچه میگردید شد یکجا فراموشم

وله	
چندانکه ز خورشید تا آفاق دویدیم یکبار نجست از دل ما ناوک آهی	ما پیر بروشندلی صبح ندیدیم از بار گنه همچو کمان گرچه خمیدیم
وله	
قسمت زنگی از آئینهٔ روشن نشود	انفعالی که من از صاف ضمیران دارم
وله	
مارا بزر قلب خریدند ز اخوان	بر قافله از قیمت کم باز نگشتیم
وله	
تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا	مژه دستی است که در پیش نظر داشته ام که من این بار به امید تو برداشته ام
وله	
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام	مهرهٔ موموم بدست روزگار افتاده ام
وله	
همچنان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم	چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
وله	
نشوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان	که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم
وله	
رزق می آید بپای خویش تا دندان بجاست	آسیا تا هست در اندیشهٔ نان نیستم
وله	

ولہ

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم — در سر افتاد چو خورشید هوای سفرم
بیم گرگست که بر پیرهنم مالیدند — دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم

ولہ

چشم گشایش از خلق نبود هیچ بابم — در بزم بی سوادان لب بسته چون کتابم

ولہ

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم — چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

ولہ

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم — محرم آئینهٔ خورشید از پاس دمیم
روزی فرزند گردد آنچه می کارد پدر — ما چو گندم سینه چاک از انفعال آدمیم

ولہ

گشته است در میانه روی عمر من تمام — ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

ولہ

ناتوانی پردهٔ چشم حسودان میشود — عیشهای فربه از پهلوی لاغر می کنم

ولہ

گر ندارم گوشهٔ در فقر عذر من بجاست — از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

ولہ

تا ورق برگشت محضرها بخون ما نوشت — چون قلم آنرا که با خود دیگر زبان پنداشتم

ولہ

از تحمل راه گفت وگو بدشمن بسته ام | پیش سیلاب حوادث سد آهن بسته ام

وله

پیوسته بار فکر دو عالم مشوشیم | وله | ما از دو خانه همچو کمان در کشاکشیم

وله

مرد مصاف در همه جا یافت میشود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

وله

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیریها | باین شادم که ایام جوانی رفته از یادم

وله

در آنجهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا | همین بس است که پروای انقلاب ندارم

وله

گوهر شهوار عبرت گر نمی آمد بدست | در بساط آفرینش من چه بر میداشتم

وله

قماش مردم عالم اگر انیست من دیدم | لباس عاقبت جز چشم پوشیدن نمیدانم

وله

خامشی دارم وازمردم کج بحث ایمن | نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

وله

هر نقش بد که رو دهد از پاک گوهرے | بر خویشتن چو آئینه هموار می کند

وله

شکست بر دل ما آنزمان گوارا شد | که مومیائی احباب را بسنگ زدیم

ولہ

خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می باشد — من از همواری این خلق ناهموار میترسم

ولہ

عالم روشن بچشم خویش میسازد سیاه — چون عقیق از سادگی هر کس کند تحصیل نام
ارهٔ با آهن دلی با نخل بار آور نکرد — انچه با عزلت گزینان میکند سین سلام

ولہ

زنده می سوزد برای مرده در هندوستان — دل نمیسوزد درین کشور عزیزان را بهم

ولہ

دیدهٔ هر کس که حیران نیست در بحر وجود — کشتی از دست لنگر داده می آید بچشم
گرم جولان تر بود از سایهٔ بال هما — دولت دنیا اگر استاده می آید بچشم

ولہ

چو ماه نو بتمامی بهم شکن خود را — که در دو هفته کند بازت آفتاب تمام

ولہ

بگرد دانه بهر خورد گردن آسیا گردد — نه از مهر است اگر بر گرد سر میگردد افلاکم

ولہ

بیغمان را دود دل ابر بهار آید بچشم — سینهٔ پر داغ عاشق لاله زار آید بچشم
عارفان زنده دل را بر سر دل مردگان — طرهٔ زرتار چون شمع مزار آید بچشم

ولہ

برگ عیشی بجز آن از بینوائی یافتم — انچه می جستم ز شاهی از گدائی یافتم

از دو عالم قطع کردم رشتهٔ پیوند را | تا به آن بیگانه پرور آشنائی یافتم

ولہ

منت دست نوازش میکشم از دست رد | از قبول خلق از بس بی تمیزی دیده ام

ولہ

در منزلت ز خنده اگر گریه بیش نیست | بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

ولہ

با هر که شکوه از دل افگار می برم | مجروح را بسیر نمک زار می بریم

ولہ

نمیدزدم ز کوه قاف دوش از زیر بار دنیا | ولی از عهدهٔ ثقل گرانجانی بر نمی آیم

ولہ

نفرت از دیدن مکرر ده یکی صد گردد | نیست از غیبت اگر روی بدنیا کردم

ولہ

ز بیم هجر شب وصل یار می لرزم | میان بحر ز بیم کنار می لرزم
براستی نتوان شد ز تیر بار ایمن | من از مساعدت روزگار می لرزم

ولہ

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت | عیار زر شود از سنگ امتحان معلوم
ز اشک راز دل بیقرار من شد فاش | که از ستاره شود سیر آسمان معلوم

ردیف نون

بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان | که مشکل است درین بحر آشنا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آئی
ترا که بند قبا مشکل ست وا کردن

نظر بسرمهٔ مردم سیه مکن صائب
بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

کسیکه می نهد از حد خود قدم بیرون
کبوتریست که می آید از حرم بیرون

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار
نمی دهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

عجب که چاک شود دست مشفقی صائب
که آرد از دل احباب خار غم بیرون

بحسن خلق دل یار را مسخر میتوان کردن
باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

بخون خوردن اگر قانع شوی از نعمت الوان
چه خونها در دل این چرخ اخضر میتوان کردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری
پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

وله

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکن ست توبه ز می در شباب کن

بی ابر مشکل ست تماشای آفتاب
صائب نظارهٔ رخ او در نقاب کن

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

وله

هست در عین عدالت آب جانبخش حیات
قطره در دریای ظلمت همچو اسکندر مزن

خامشی رزق تو گفتارست رزق دیگران
تا توان گل در گریبان ریختن بر سر مزن

وله

دیدی از اخوان چه خوار یهای عزیز مصر دید
چشم دلجوئی نمی باید ز اخوان داشتن

وله

میکند گل زردروئی از شراب دیگران
درد سر میگردد افزون از گلاب دیگران

با وضوی دیگری می بندد احرام نماز
تازه دارد هر که روی خود بآب دیگران

از جواب خشک کردم پیش احسان تر دماغ
چشمهٔ حیوان من باشد شراب دیگران

چون نسیم صبح گردم گرد هر جا غنچه ایست
می گشاید دل مرا از فتح باب دیگران

گر نه پیوست ست باهم رشتهٔ جانها چرا
عمر کوته شد مرا از پیچ تاب دیگران

میتوان صائب بسیلی روی خود را سرخ داشت
از چه باید کرد رنگین از شراب دیگران

کرسی دار ست اوج اعتبار اینجهان
دل منه بر دولت ناپایدار اینجهان

رشتهٔ اشک ندامت مدهٔ حسرتست
پیش چشم هوشیاران پود و تار اینجهان

خندهٔ برقیست کز ابر سیه ظاهر شود
شادی پا در رکاب نوبهار اینجهان

وله

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد
زینهار این ریزهٔ الماس در معجون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش
آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

وله

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا	ورنه از سنگ چه مقدار توان بالیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشد	بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

ولہ

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام	چون شود دلبر نز جاهت از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم	رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن
پشه با شب زنده داری خون مردم میخورد	زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دخان صائب ببندیش از غبار اندیشه کن

هر که اینجا با سرافرازی نهد سر بر زمین	خط ز خجلت کم کشد در روز محشر بر زمین
هر که چون آئینه دارد جبههٔ واکردهٔ	میشود فرمانروا همچو سکندر بر زمین
ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم	می گذارد مرغ در هر دانهٔ سر بر زمین

ولہ

بهوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن	به بند در برخ کائنات و وحدت کن
چو تشریف ترا ز کعبه ای لباس پرست	ز جامه که لباسی رسد قناعت کن
نه اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین	برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت	بگرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دمادم ست که طبل رحیل ساز شود	بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عاقبتی به ز خاکساری نیست	بااین لباس سبک از جهان قناعت کن

ولہ

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی ‌‌ ‌ بنگر که از کجا به کجا میتوان شدن

ولہ

باتوانائی زاهل فقر استغنا مزن ‌ ‌ ‌ عاجز انراد دستگیری کن بدولت پا مزن

باقضائی آسمانی چاره جز تسلیم نیست ‌ ‌ ‌ در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن

تا برآید از گریبانت بیکدم آفتاب ‌ ‌ ‌ دست خود چون صبح بر دامن شبها مزن

از در پوشیده برگردند مهمانان غیب ‌ ‌ ‌ بخیه از خواب گران بر دیدهٔ بینا مزن

بر سیه چشمان مگردان سرخ صائب چشم خویش

کاسه در خون جگر چون لالهٔ حمرا مزن

نیست مقدور علاج غم دنیا کردن ‌ ‌ ‌ گره از جبهه بناخن نتوان وا کردن

میشود بستهٔ در فیض ز وا کردن لب ‌ ‌ ‌ درد خود عرض نباید به مسیحا کردن

عنقریب ست که هم پلهٔ قارون شده ست ‌ ‌ ‌ خواجهٔ از تکیه بجمعیت دنیا کردن

آنقدر از دل صد پاره نمانده ست بجا ‌ ‌ ‌ که باحباب توان رقعه انشا کردن

نیست ممکن بفسون بدگهران نیک شوند ‌ ‌ ‌ که گره از دم عقرب نتوان وا کردن

زن چه باشد که از مرد بفریاد آید ‌ ‌ ‌ شاهد عجز بود شکوهٔ دنیا کردن

نور خورشید دهد دیده و دل را صائب

گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

چون دوتا شد قدت از پیری گرانجانی مکن ‌ ‌ ‌ پیش ازین استادگی با اسب چوگانی مکن

مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان ‌ ‌ ‌ در حضور هوشیاران سبحه گردانی مکن

پاس دار از شور چشمان سنبل فردوس را ‌ ‌ ‌ در میان جمع اظهار پریشانی مکن

حرف با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمین شور صائب دانه افشانی مکن

بتدبیر خرد سرپنجه نتوان با قضا کردن
درین دریا بدست بسته بباید شنا کردن

دل غمگین بزور اشک هیهات است بگشاید
بدندان گهر نتوان گره از رشته وا کردن

نکردی سجدهٔ اخلاص تا افراختی قامت
ببام کعبه عمرت رفت در کسب هوا کردن

چو میدانی گواه از خانه دارد دست پای تو
کمال کوته اندیشی است همت از ما خطا کردن

زخواهشهای بیجا گر نه شرمنده و نادم
چه داری دست پیش روی خود وقت دعا کردن

ز شکر خواب گردد تنگ شکر جامهٔ خوابت
توانی بستر خود را اگر از بوریا کردن

مرو از ره برون صائب بحرف پوچ و ناشایان
که بیمغزیست از هر چوب بیمغزی عصا کردن

چند ای دل غمین بکدار اگریستن
عیب است قطره قطرهٔ دریا گریستن

صبح امید می دمد از دیدهٔ سفید
دارد در آستین ید بیضا گریستن

از گریه خوشهای گهر چید دست تاک
دارد درین حدیقه ثمرها گریستن

ریزش سفید می کند ابر سیاه را
روشن شود دل از دل شبها گریستن

بر استقامت نظر شمع شاهد است
یکسان بسوز ماتم و دنیا گریستن

نم در دل محیط نماند اگر ترا
باید بقدر خندهٔ بیجا گریستن

بر فوت وقت هم نفسان یک قطره اشک
تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صد پیرهن عرق ز خجالت کنیم روز
صائب شبی که فوت شد از ما گریستن

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

وله

عمر خود را کم بامید فزونی می کند / ساده لوحانی که می ورزند سال خویشتن

وله

از سرانجام سفر غافل نمی باید شدن / دل بهنای عمر مستعجل نمیباید شدن

کشتی نوحست صاحبدل درین دریای خون / در شکست بخیه صاحبدل نمیباید شدن

وله

سود سفر بود گذران زهمرهان / زنهار با رفیق موافق سفر مکن

وله

هیچ همدردی نمیبابم سزای خویشتن / می نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند / مینزند فال پریشانی بلای خویشتن

وله

با بجای توشه دل بر داشتیم از هر چه هست / بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین

وله

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

وله

دندان به خامشی بجگر چون صدف گذار / دامان خود پر از گهر شاهوار کن

وله

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن / بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

گرافتاده را همچو موازخاک برداری بنزد من به است ازطاعت روی زمین کردن

وله

محرم گنج الهی نیست هرناشسته رو ازتوانگر فقر راشرطست پنهان ساختن

وله

دائم ازروی نسب برهم تفاخرمی کنند نیستند ازیک پدرپنداری ابنای جهان

وله

واسازی فلک زنسیم شکایت است خامش نشین وپرده افلاک سازکن

وله

آب حیات دولت خالیست نام نیک این دولت دوروزه خود مستدام کن

میشود مال بخیلان باد دستانرا نصیب وله خرده گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن

تا چو در دلیشان توان باگاه گاهی ساختن وله ازسبک مغزیست بازرین کلاهی ساختن

ازبرای طعمه چون قلاب گردن کج مکن تا بآب خشک بتوان همچو ماهی ساختن

درتلاش نام نتوان چون عقیق ساده لوح بادل پرخون بتنگ دسیاهی ساختن

ازمحیط آفرینش فلس اگرداری طمع باهزاران خار میباید چو ماهی ساختن

وله

هرکه کم کم خورد وخود راصرف درویشان نکرد همچو قارون می گذارد جمله یکجا برزمین

هرکجا گوهر فزون ترتشنه چشمی بیشتر می طپید چون ماهی بی آب دریا برزمین

وله

منه زنهار ایغافل زحد خود قدم بیرون که ریزد خون خود صیدی که آید ازحرم بیرون

ندارد دانه جز خوردن دل دام صحبتها | منه تا ممکن از گوشهٔ عزلت قدم بیرون
مشو غافل ز آه عجز با هر کس طرف باشی | که باشد فتح از انجانب که آید این علم بیرون

ولہ

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند | از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

ولہ

در تلاش اوج عزت هر که میسوزد نفس | سعی چون خورشید دارد در زوال خویشتن

ولہ

خاک باشد از مصافم چشم دشمن را نصیب | کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن

ولہ

ز اخوان راضیم تا دیدم انصاف خریداران | گوارا گرد بر من چاه را از قیمت افتادن

ولہ

مشو چو طرف کلاه از شکست خود غافل | که هست خودشکنی زینت سرافرازان

ولہ

بر مراد بدگهر دانم نگردد آسمان | سنگ زود افتد ز آغوش فلاخن بر زمین

ولہ

سکهٔ مردان نداری معرفت کم خرج کن | فتنه ها دارد بنام بادشاهان زر زدن

ولہ

دل غمین ز اندیشهٔ روزی درین عالم مکن — بهر گندم پشت بر فردوس چون آدم مکن
ریزش خود را ز چشم مردمان پوشیده دار — در سخاوت خویش را افسانه چون حاتم مکن
گر نمیخواهی شود روشن بمردم حال تو — راز خود را اخگر پیراهن محرم مکن
عالم بالاست جای این نهال بارور — ریشهٔ خود در زمین عاریت محکم مکن

ولہ

از پر کاه جهان همت من مستغنی هست — التجا پیش خسیسان نبرد دیدهٔ من

ولہ

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن — که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر — که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد — ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن
تمنا را ز دل چون سنگ ز مسجد در بیاری — اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن

ولہ

اگرچه دست شان کوتاه تر از آستین باشد — بود گوی فلک ها در خم چوگان درویشان

ولہ

هم صحبت خسیس کند نفس را خسیس — پهلو تهی ز کاه کند کهربای من

ولہ

بر آورد از نهادت گرد عصیان خاک بر سر کن — شبی را هم ز آه آتشین روزی منور کن

ولہ

جواهر سرمهٔ بینش بود ارباب دولت را — ز جرم زیردستان از تحمل چشم پوشیدن

بشکر این که داری چون سلیمان دست بر خاتم — نمی باید گناه مور بر انگشت پیچیدن
چو دندان ریخت دندان طمع از زندگی بر کن — که بازی را با آخر میرساند مهره برچیدن
چرا آلوده کذب و خیانت می کنی خود را — چو بیش و کم نمیگردد حیات از سال فزودن

ولہ

زصد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

ولہ

غوطه زد در خاک تا تیر هوائی شد بلند — سرکشان را زود می مالد فلک بر زمین

ولہ

پیش هر ناشسته روی وا مکن لب پیش ازین — آبروی خود مبر در غرض مطلب پیش ازین

ولہ

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات — بشکنند هر کس ز ابر آید گر شکر فشان

ولہ

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن — راست ناید با کمانِ حلقه تیر انداختن

ولہ

اگر چون نیشکر سنگین دلان پامال سازندت — تو از هر بند انگشتی سر تنگ شکر وا کن

ولہ

از عزیزان رفته رفته شد تهی این خاکدان — یک تن از آیندگان نگرفت جای رفتگان
پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق — می خورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

ولہ

وله

ازان خرسند گردیدم ز دیدنها بنادیدن — که دیدنهای رسمی نیست جز تکلیف وادیدن

وله

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل — گل از آتش چو ابراهیم ادهم میتوان چیدن
گلی در راه یاران گر زنی برگی بنفشانی — بقدر آن خس و خاری بمژگان میتوان چیدن

وله

آه گرمی هست دائم در دل بیتاب من — نیست هرگز بیچراغی گوشهٔ محراب من
از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود — زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

وله

پیش اهل حال میباید لب از گفتار بست — چون طرف آئینه باشد دم نمیباید زدن

وله

هر گنه عذرے و هر تقصیر دارد توبهٔ — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

وله

مبتلاے آرزوے نفس را غافل مخوان — عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

وله

می کند آواره یکتن کج بحث چندین راست را — یک کمان از عهدهٔ صد تیر می آید برن

وله

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

آبروی را که کردم صرف این بیجا صلان	آسیای میتوانستم بدوراندختن

ولہ

شیر یکه خورده بود در آن عهد کودکی	گرد از فشار چرخ سفیدی زموی من

ولہ

آنقدر باطن مدارا کن که جان صافی شود	خرمنت چون پاک گردد پای غربال زن

ولہ

نیست آسان خوان نعمتهای الوان ریختن	برگ ریزان بکافاتست دندان ریختن
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان	آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

ولہ

از دل و جان بندهٔ غربت نگردد چون کند	آنچه یوسف دید از اخوان غم آباد وطن

ولہ

صبح بیداری شود گفتم هر امو سفید	پردهٔ دیگر شد از غفلت برای خواب من
بسکه از گرد خجالت طاعتم آمیخته است	خاک می لیسد زبان شمع در محراب من

ولہ

دامن دولت باسانی نمی آید بدست	این هما از بیضهٔ فولاد می آید برون
هان زخس پوشان فریب نرم گفتاری مخور	کین سفیر از خانهٔ صیاد می آید برون

ولہ

میتوان گشتن بگفتار جهانگیر وسلے	نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

ولہ

دل بحرف پوچ تا کی شاد خواهی ساختن / مصحف خود چند کاغذ باد خواهی ساختن

می کند موج حوادث رخنه چون جوهر درو / گر حصار خانه از فولاد خواهی ساختن

ولہ

زین شکست و بست کز گردون مرا در طالع است / استخوانم مغز و مغزم استخوان خواهد شدن

هست اگر هر گریهٔ راخندهٔ در چاشنی / ریشهٔ غم در دل ما زعفران خواهد شدن

ولہ

اگر بسوخته جانی رسد شرارهٔ من / امید هست که روشن شود ستارهٔ من

نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هر چیز / ز سبحه گرد برآورد استخارهٔ من

ولہ

فارغ از فکر مکافاتم که خصم کینه خو / زنده زیر خاک باشد از غبار کین من

ولہ

هر که اوقات کند صرف بنقادی خلق / میرود زود تهیدست ز بازار بدن

ولہ

زخست شرکا زود میشوی دلگیر / درین زمانه تمنای اعتبار مکن

ولہ

عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده ایست / مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن

ولہ

عنان بطول امل داده نمی دانی / که مغز آدمیان ست رزق این ماران

ولہ

بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست	لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
وله	
در همه روی زمین میشود انگشت نما	هر که مه چون بتمامی شود از خود شکنان
وله	
مرا هر کس که بیرون میکشد از گوشهٔ خلوت	ستمگاریست کز آغوش یارم میکشد بیرون
وله	
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد	دیگر این آئینه کی از زنگ می آید برون
وله	
تو را ز آئینه می بارد سکندر را بخاک	از حیات جاودان کم نیست آب تار جبین
وله	
هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد	تیغ اگر باشد طرف مردانه می گوید سخن
وله	
گناه باده پرستان تبوبه نزدیکست	خدا پناه دهد از غرور هشیاران
وله	
آلوده مگردان بزنا دامن عصمت	از صحبت بیفائده زنهار حذر کن
وله	
آه کز دلبستگی ها آدم کوتاه بین	میرود با مرکب چوبین ازین دنیا برون
وله	
هر سیه روی که کوشش میکند در جمع دل	جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن

وقت شمعی خوش که می استد بچشم اشکبار / بر سر یکپا تمامی شب برای سوختن

ولہ

نیم غمگین که مرگ آرد مرا از زندگی بیرون / ازین داغم که می آرد ز شغل بندگی بیرون

تواضع می فزاید رتبهٔ ارباب دولت را / ز غلطانی نباشد گوهر از ارزندگی بیرون

برآورد آنکه از دوزخ من آلوده دامان را / مرا ای کاش می آورد از شرمندگی بیرون

رگ گردن فزود از طوق قمری سرو را صائب
ز رعنائی نیارد سرکشان را زندگی بیرون

فقیر از ابچوب منع از درگاه خود راندن / بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن

نگردان روی گرم از دوستان تا دولتی داری / که از یک شمع روشن میتوان یک شمع گرداندن

ولہ

بکیمیای اثر میتوان درین عالم / دو ذره هستی خود عمر جاودان کردن

ولہ

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن / هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

نیست ممکن نشود دخل ز ریزش افزون / دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن

نکشد پای بخواری ز در خلق حریص / خیرگی را ز مگس دور نسازد ماندن

ولہ

خموشی بسرهٔ کوه بلند آوازه گردد / بلب بستن توان بیهوده گویان را زبان بستن

ندارد ناله و فریاد را دلبستگی سودی / نمی بالیست خود را چون جرس بر کاروان بستن

مشو با قامت خم حلقهٔ درگاه دونان را / که در پیری کمان باید توجه بر نشان بستن

مزن چین بر جبین وقت نزول درد و غم صائب
که عیب است از کریمان در بروی میهمان بستن

عیب دنیا را نمی بینند کوته دیدگان
گرچه بی پرده است در چشم نظر پوشیدگان

نیستند از روی میزان قیامت منفعل
با دو چشم عاقبت بین خویش را سنجیدگان

در شبستان لحد خواب فراغت می کنند
در دل شبها ز بیداری بخود پیچیدگان

هر که دستار تعین از سر خود وا نکرد
در صف مردان بود کمتر ز سر پوشیدگان

میشوند از لاغری در هفته پا در رکاب
از فروغ عاریت چون ماه نو بالیدگان

از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر
می خلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان

باکمال بی بری باشند صائب تازه روی
در گلستان جهان چون سرو دامن چیدگان

بر سبکروحان گران نبود بپا برخاستن
بر گرانجانان بود مشکل ز جا برخاستن

خوشنماتر در نگین دان از نشست گوهر است
از بزرگان گران تمکین ز جا برخاستن

میشود با خاک یکسان از طمع نفس خسیس
از سر راه است مشکل بر گدا برخاستن

ولـه

تا بار نیستان به کشیدند عزیزان
چون نی به مقامی نرسیدند عزیزان

فقری که تو امروز به هیچش نستانی
با سلطنت بلخ خریدند عزیزان

ولـه

غافل از آه ندامت در جوانیها مشو
کز کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

ولـه

عقل سالم ز مے ناب نیاید بیرون	کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

ردیف واو

بے طلب زینهار بر خوان کسان مهمان مشو	گوهر بے قیمتی سنگ ته دندان مشو

ولہ

شد رعشهٔ پیری پر و بال طلب تو	یکجو نشد افسرده ز کافور تپ تو
هر لوح مزارے ز فراموش کدهٔ خاک	دستی ست برون آمده بهر طلب تو
در فکر سفر باش که هر موے سفیدی	از غیب رسولیست برای طلب تو

ولہ

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو	بر نمی آئی بدنیا دوستان دنیا مجو

ولہ

به جلوه های صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهداری دل کن پئے نگاه مرو
دل دو نیم نداری بگوشهٔ بنشین	بدنبادگان محبت بیک گواه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یارست	چو فتح روے دهد در پی سپاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتے یادست	که بے گواهی خاطر بهیچ راه مرو

ولہ

سنگ ملامتے که بهم بشکنند ترا	چون کعبه واجبست بجان احترام او
طومار درد داغ عزیزان رفته است	این است جملتے که درازست نام او

ولہ

مغز تحقیق از ارباب عمائم مطلب	آنچه در سر نتوان یافت ز دستار مجو

ولہ

از فضولی میهمان بر میزبان گردد گران — در برون در گذار این خلق صاحب خانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست — اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو

ولہ

در کهن سالی ز مرگ ناگهان غافل مشو — برگ چون شد زرد از باد خزان غافل مشو
از چراغی میتوان افروخت چندین شمع را — دولتی چون رو دهد از دوستان غافل مشو

ولہ

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد — از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مشو

ولہ

هر چه بخشد عالم ناسازمی گیرد ز تو — غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرد ز تو

ولہ

مال خواجه ممسک بز بنور عسل ماند — که نیشی ماند از صد خانه پر انگبین باو

ولہ

راستی پیشهٔ خود کن که بود سبز مدام — مجلس افروزی شمع چمن آرائی سرو

ردیف های هوز

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده — چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حواس من براهی میرود — این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشه پا در رکاب می ندارد اعتبار — مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

بیش ازین مپسند صائب را ز بندان خرد
از بیابان تخت و ملک از دامن کهساره ده

میدود گوی سعادت در رکابش و نقش
قامت هر کس ز بار درد چون چوگان شده

ولہ

چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت
تو که از جهل در آئینه را گل زده

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
از درم مهرے اگر بر لب سائل زده

ولہ

از مردمان اگرچه کنارے گرفته
این گوشه را بر لب شکارے گرفته

قانع برنگ بو شده همچو شاخ گل
دستی دراز کرده نگارے گرفته

از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک
بر دل اگر ز کینه غبارے گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صائب اگر رکاب سوارے گرفته

ما را بدست سلسله جنبان اشاره
کافیست بزم سوختگان را شراره

تا پای بر فلک نگذاری ز مهر خاک
مویت اگر چو شیر شود شیر خواره

مردان عنان بدست توکل بداده اند
تو شست عزم در گره استخاره

صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن
هرگز مرو بدوشنی هر ستاره

گوئی نمیرود بعصاکش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده

پیراهنے که مے طلبی از عزیز مصر
دامان فرصتے ست که از دست داده

بر روی هم هرانچه گذاری دبال تست	جز دست اختیار که برهم نهاده
	ولہ
طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده	زال میگردی اگر رستم دستان شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است	تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب	
کم گناهیست که از کرده پشیمان شده	
از پشیمانی مشو غافل که در روز باز خواست	برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده
	ولہ
در مجمع ما نیست کسی را غم خانه	چون ریگ روان قافلهٔ هست روانه
دل زود توان کند زیاران مخالف	خوش باش بناسازی اوضاع زمانه
صائب نکشی تا به گریبان سر خود را	
هرگز نبری گوی سعادت ز میانه	
ایکه از شغل عمارت غافل از دل گشتهٔ	از سنگ خاموش گیرد خاک غافل گشتهٔ
کهنه دیوارے ترا دارد دو عالم درمیان	خواهی افتادن بهر جانب که مائل گشتهٔ
میکند ارندت بچشم شور این نادیدگان	از زبان آتشین گر شمع محفل گشتهٔ
	ولہ
از توبه شود سرکشی نفس زیاده	گیرندگی سگ شود افزون ز قلاده
از سطر شماری نتوان راه بحق برد	دریا دیده حاجت به دلیل هست نه جاده
آن به که به گرد دل درویش کند طوف	آنرا که میسر نشود حج پیاده

یابد ز اجل چاشنی قند مکرر   در زندگی آنکس که بمیرد ز اراده

ولہ

گر نمیخواهی شود پامال حسن خدمتت   میهمانرا وقت رفتن کفش زیر پا منه

ولہ

گر از طعام تن عام می شود فربه   تن کریم از اطعام می شود فربه
بچشم شور کنندش چو ماه دنبه گداز   دو هفته هر که ز ایام می شود فربه

ولہ

گر خرسندی شد ز فقر و قناعت   نمی بود اگر انقلاب زمانه

ولہ

غفلت پیران جاهل را سبب در کار نیست   فارغست از منت افسانه خواب صبحگاه

ولہ

میشود بر زود سیر پیدا گواه پا بجا   وقت رفتن میهمانرا کفش زیر پا منه

ولہ

پاس وقت صحبت نازک خیالانرا بدار   بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

ولہ

از عزا را اهل حق جز دولت عقبی نخواه   زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
صورت دیباست باشد هر که در بند لباس   هوش اگر داری شعور از صورت دیبا مخواه

ولہ

ای شمع طور ز آتش حسنت زبانهٔ   عالم بدور زلف تو زنجیر خانهٔ

ولہ

ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد
تو ز صد نقش بنای چو نگین ساخته‌ٔ

ولہ

سخن چو تازه برآید ز کلک بیقدرست
چو یوسفی که فروشند بر کنارهٔ چاره

ولہ

روی تو چون سیاه نگردد که چون نگین
هموار خویش را ز پی نام کردهٔ

ولہ

بدست بادهٔ گلگون مده عنان زنهار
که تو سواری و این اسپ سرکش افتادهٔ

ولہ

مهیای دعا شو چون روان شد اشک از دیده
که نقش و مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده
اگر صد سال سالک چون فلک گرد جهان گردد
نگردد تا بگرد خود نمی گردد جهان دیده
نگردد سنگ راه فکر رنگین دوری منزل
حنا یکشب بهندوستان رود با پای خوابیده
بموزونی علم نتوان شدن صائب بآسانی
که هر مصرعی یک عمر بر خود مرد پیچیده

در پیش هر که غیر خدا بسته کمر را
زنهار پاره ساز که زنار بستهٔ
سازی روان ز هر مژه صد کاروان اشک
گر دا کنند آنچه تو در بار بستهٔ
غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش
صائب دگر چه طرف ز گفتار بستهٔ

ولہ

زمین قلمرو سیلاب حادثات بود — مکن بنای عمارت درین خراب شده
فگنده است زهم دور آشنایان را — تکلفی که درین روزگار تاب شده

ردیف یای تحتانی

در عمارت زندگانی چند باطل می کنی — رفته از کار تا سامان منزل می کنی
عاقبت این خانه‌ها ماتم سرای میشود — زعفران گر جای برگ کاه در گل می کنی
داد خواهی میشود فردای محشر نزد حق — هر نفس گر زندگانی صرف باطل می کنی

وله

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی

وله

دلفروز است جام خاموشی — باد عیش مدام خاموشی
پستی نطق مے شود معلوم — چو برآئی ببام خاموشی

وله

رند بنشین شراب اگر داری — شور کم کن کباب اگر داری
از جگر تشنگان دریغ مدار — قطرهٔ چون سحاب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ — در سرا ماهتاب اگر داری
باش بیدار در دل شبها — در لحد چشم خواب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار — در رسیدن شتاب اگر داری
در صحبت بروی خلق ببند — هوس فتحباب اگر داری
لفشاندن نگاهداری کن — نعمت بیحساب اگر داری

نیست چون نافه حاجت اظهار   در گره مشکناب اگرداری
میدهد جای دیده ات گوهر   رشته سان پیچ وتاب اگرداری
پیرو سایهٔ خودی همه جا   پشت برآفتاب اگرداری
صائب از بادهٔ کهن بگذر   آرزوی شباب اگرداری

اگر نسیم سحرگاه مهربان بودی   زبوی گل قفسم رشک گلستان بودی
عنان گسسته نمیرفت بادپای نفس   اگر حضور درین تیره خاکدان بودی
اگر نهفته نمی بود کار فرمائی   جهان چنانکه تومی خواستی چنان بودی

ولہ

تا تو چون شانه دل چاک مهیا نکنی   پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نه کنی
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عمر تهارا   باخبر باش که ضایع به تماشا نه کنی
نشوی طعمهٔ شاهین حوادث چون کبک   اگر از سادهٔ دلی خندهٔ بیجا نه کنی

ولہ

از شرق اگر سینهٔ خود چاک کنی   فیض صبح از نفس پاک خود ادراک کنی
در قیامت گل بیخار ثمری نبخشد   نیش خاری که تو از آبله نمناک کنی
از تو هر پارهٔ دل برگ نشاطی گردد   صبر چون غنچه اگر با دل غمناک کنی
روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند   گر تو چو آئینه دامان نظر پاک کنی

ولہ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی   بچشمی زگل ولاله چو شبنم بخزانی

آنروز ترا نخل برومند توان گفت
گر هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

از دور نیفتد قدح بزم مکافات
زهر یکه چشیدن نتوانی بچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری
شرط ست که چون تیغ بتوانی برسانی

غم نیست غباریکه ازان دست تران بشست
از روی کسی گرد یتیمی چه فشانی

عیش دلیس اوراق خزانی همه نقش است
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روان است
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی
ز وصل گنج بود کامیاب درویشی

تراز درد سر آنجهان خلاص کند
اگرچه تلخ بود چون گلاب درویشی

ترا بروز حساب این سخن شود معلوم
که بود سلطنت بحساب درویشی

ولہ

ازان همیشه بود تازه روی درویشی
که متصل بمحیط است جوی درویشی

زتند باد حوادث نمی شود خاموش
چراغ گوشه نشینان کوی درویشی

بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی
کشیده اند فقیران بهوی درویشی

دران محیط که کشتی نوح در خطر است
درست از آب بر آید سبوی درویشی

چو فقر سبز شود هر کجا گذارد پاے
کسیکه حفظ کند آبروی درویشی

زجام زر می بے دردسر مدار طمع
که این شراب بود در کدوی درویشی

بشوی از دو جهان دست چون فقیر شدی
که هست در ره فقیران وضوی درویشی

تو تا مردانه زان بمدعا نرسے
وگرنه خاک چرا دست گوی درویشی

ز صائب این غزل از دود دل بخوان مطرب
بمجمعے کہ رود گفتگوے درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی
سر نیاز من و آستان درویشی

خط مسلمی از انقلاب دوران یافت
رسید هر که بدار الامان درویشی

ز برگ ریز خزان ایمن اند بی برگان
بیک هواست بهار و خزان درویشی

بمومیائی تسلیم مے کند پیوند
اگر شکسته شود استخوان درویشی

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد
بحرف شکوه نگردد زبان درویشی

چه حاجتست نگهبان که بی سر انجامے
بس است بدرقهٔ کاروان درویشی

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را
لب خموش بود ترجمان درویشی

سیاهی است گر آب حیات خالی نیست
اگر سیاه بود دودمان درویشی

جهان بود رمه بی شبان اگر نبود
نگاهبان جهان پاسبان درویشی

سپهر سبزهٔ خوابیدهٔ بود صائب
نظر بہ ہمت عالے مکان درویشے

قدم برون مگذار از سرای درویشی
که مار گنج بود بوریاے درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بناے درویشی

زبان درازی تیغ و سنان بود چندان
که از نیام برآید عصاے درویشی

کف سوال نمود ار لعل داز قسمت
دگر نه بر سر گنج ست پاے درویشی

بکار هر که فتد عقده درین عالم
شود گشاده ز دست دعاے درویشی

بهشت اگرچه مقامات دلنشین دارد
نمی رسد بمقام رضاے درویشی

همای فقر بهر کس که می کند اقبال
وگرنه نیست سری بی هوای درویشی

بقدر مهر بود اعتبار محضر را
ز پنبه عار ندارد قبای درویشی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد
بدیده هر که کند توتیای درویشی

منه چو مرکز از این حلقه پا برون صائب
که دل بوجد در آرد نوای درویشی

قرار گیر بدار القرار درویشی
که انقلاب ندارد دیار درویشی

پیاده ایست زمین گیر آفتاب بلند
نظر به همت گردون سوار درویشی

کند بدامن اشفاق ابر رحمت پاک
بروی هر که نشیند غبار درویشی

بیک قرار چو آب گهر بود دایم
زیاد و کم نشود جویبار درویشی

کسیکه سکهٔ مردی ز جبهه اش خوانان
رسیده است بدار العیار درویشی

مکن شتاب که یکجا رسد بروز حساب
ز خازنان کرم مزد کار درویشی

صفای صبح بود چهرهٔ غبار آلود
نظر بآئینهٔ بی غبار درویشی

بقدر روزن داغست روشنائی دل
خوشا دلیکه بود داغدار درویشی

کند از گل بیچاره دامنش لبریز
بپای هر که خلیده است خار درویشی

چه حاجت است بغمخواری کسان صائب
که هست رحمت حق غمگسار درویشی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی
دوئی در پلهٔ شرکست بی همتاست تنهائی

بانذک سختی روانه نو گردانند همراهان
روی گر در دهان اژدها همتاست تنهائی

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنهائی

بیک پر گرچه ممکن نیست از پرواز گلچیدن
مجرد شو که بال عالم بالاست تنهائی

ز خود وزد افگند چون ناقه غیر صائب خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنهائی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

بیشتر فتنهٔ عالم ز سخن مے آید
تا در فتنه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر لب گفتار که در بزم جهان
شمع آسوده ز کشتن شود از خاموشی

دل که در رهگذر باد حوادث شمع است
چون چراغی ته دامن شود از خاموشی

خال اگر در دهن رخنهٔ گفتار زند
آدمی قلعهٔ آهن شود از خاموشی

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی
راز عالم تبو روشن شود از خاموشی

از ره حرف بود رنجش مردم صائب
کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

سخن اگرچه متین است باده پیمائی است
نظر بلنگر کوه وقار خاموشی

بچار بالش دل تکیه کرده است نفس
ز آرمیدگی روزگار خاموشی

ز چار موجهٔ رد و قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

چو کودکے که کند در کنار ما در خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

سخن که تیغ زبانها ز دست جوهر دار
خمیست در قدح خوشگوار خاموشی

بهای گوهر ناسفته می کند زیاد
که هست به ز سخن اعتبار خاموشی

که دیده است گره را گره کشا باشد | گشوده شد دل من از شعار خاموشی

شود بمیوهٔ مقصود بار در صائب
زبرگ ریز زبان شاخسار خاموشی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی | ای هزاران خضر فرخ پی خدای بیخودی
دیدهٔ مور آیدش ملک سلیمان در نظر | چشم هر کس با نگردد در فضای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است | چند روزی همسفر کن در فضای بیخودی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
ای سرے و سر دریها خاک پاے بیخودی

میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل | دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل | گوشهٔ امنی که یکساعت بیاساید کسی
میشود افزون سر انجام گدازش همچو شمع | هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را | سعی کن از سایهٔ تو چون بر آساید کسی

میتوان گر آشنا با خاک پشت آسمان
صائب این همت اگر اقبال فرماید کسے

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی | صاف شو تا هم از آئینهٔ خود رو بینی
بالغ آن روز شود جوهر بینائی تو | که تو این دائره را چشم سخنگو بینی
گوی شو در خم چوگان سبکدست قضا | تا چو گردون سر خود را قدم او بینی
کشتی شرم تو آن روز شود طوفانے | که نهان کردهٔ خود را به ترازو بینی

وله

لنگر درین خراب برای چه می کنی	در راه سیل خواب برای چه می کنی
موی سفید گرد صبح قیامت است	در وقت صبح خواب برای چه می کنی

ولہ

جرم تو از حساب برونست و از شمار	اندیشه از حساب برای چه می کنی
نقشی است هرچه هست در نهانخانهٔ حق	از مردمان حجاب برای چه می کنی
از تیر کج کمان نبرد گردی برون	با آسمان عتاب برای چه می کنی

ولہ

مکن تقصیر در افسوس تا جان در بدن داری	که بهر لب گزیدن جمله در دندان دهن داری
جهان از تنگ خلقی بر تو زندانیست پر وحشت	وگرنه بوریا نسترنست گر خلق حسن داری

ولہ

مکش چون تنگدلان آه از پریشانی	که دل زحق شود آگاه از پریشانی
دلی چو آینه از زهد پاکباز طلب	که نیست در جگرش آه از پریشانی
همانکه راه نمودست توشه خواهد داد	مکن ملاحظه در راه از پریشانی
کمال فقر همین بس که ایمن است فقیر	ز شور چشمی بدخواه از پریشانی

ولہ

چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی	ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی
چند در پیری ز فوت مطلب دنیای دون	قامت خم گشتهٔ خود حلقهٔ ماتم کنی
فکر آب و نان برآورد از حضور دل ترا	ترک جنت بهر گندم چند چون آدم کنی
همچو عیسی میتوانی آسمان پرواز شد	سوزن خود گر جدا از رشتهٔ مریم کنی

میشود دل بی منت مرهم چو داغ لاله خشک / داغ خود را گر ز خون گرم خود مرهم کنی

آستان بوسه گاه راست کیشان میشود / از عبادت چون کمان گر قامت خود خم کنی

چون شکار دل که بوی مشک می آید ازو / بوی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی

می کنی پیدا بحرف و صوت دشمن بهر خود / از براهین و ز حجت هر کرا ملزم کنی

هیچکس انگشت بر حرف تو نتواند نهاد / گر بنقش راست از چپ صلح چون خاتم کنی

کشف گردد بر تو صائب جمله اسرار جهان / کاسهٔ زانوی خود را گر تو جام جم کنی

بی تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی / چون بکار حق رسی امروز را فردا کنی

دست خود از چرک دنیا گر توانی پاک ساخت / دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنی

سنبل و ریحان شود در خوابگاه نیستی / انچه صرف آه و افغان در دل شبها کنی

چون صدف سهلست کردن قطره را در خوشاب / جهد کن تا قطرهٔ خود را مگر دریا کنی

تا یکی چون غنچه در بستان سرای روزگار / رخنه در قصر وجود از خندهٔ بیجا کنی

چون صدف گنجینهٔ گوهر ترا صائب کنند / رزق خود دریوزه گر از عالم بالا کنی

ولہ

ز عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین وحشت / اگر در وقت خشم آئینه پیش روی خود داری

ولہ

بندگی گردن پسندیدست با آزادگی / سرو را خط امان شد از خزان استادگی

میشود هر کس بمقدار تواضع سربلند / قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی
خضر حیرانم چه لذت می برد از زندگی

بی رفیقان موافق آب خوردن سهل نیست
خضر هیهات است گردد سبز از شرمندگی

با سبکروحان دل روشن گرانی میکشد
می کشد آئینه را تاریک آب زندگی

بید مجنون در تمام عمر سر بالا نکرد
حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی

از طریق کسب نتوان در نظر باشد عزیز
گوهر از صلب صدف می آورد از زندگی

می کند با فرع امید صائب کار برق
چون ز مقدار ضرورت بیش شد باز ندگی

از فنای پیکر خاکی چرا خون میخوری
از شکست خم چرا غم ای فلاطون میخوری

ایکه می سازی ز می رخسار خود را لاله گون
غافلی گر دل سیاهی غوطه در خون میخوری

در قفس روزی زبیرون میخورد مرغ قفس
غم ز بی برگی چرا در زیر گردون میخوری

کاهش و افزایش این دا قعه یکدیگر است
میخورد افیون ترا چندان که افیون میخوری

ولہ

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی
زیر زمین فراغت روی زمین کنی

پر زر شود چو غنچه ترا کیسه تهی
دست طمع حصار اگر ز آستین کنی

انگشت هیچکس نگذارد بحرف تو
با نفس راست صلح اگر چون نگین کنی

روشن بود همیشه سیه خانهٔ دلت
صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی

از چارپای جسم فرود آی چون مسیح
ناچار بالش از فلک چارمین کنی

نان تو پخته است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

مآل تیغ زبان نیست غیر سربازی — بزیر تیغ کنی چند گردن افرازی
زاہل درد مرا رنگ من خجسل دارد — که می کند بزبان شکسته غمازی
مده بمحفل خود ره سیه زبانان را — که خامه را ید طولاست در سخن سازی

ولہ

هزبهجگر برا که بزر آوری حلم — برخشم مسلط نشود مرد دندانے

ولہ

تا بکی دل را سیاه از نعمت الوان کنی — چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی
عاشقان خون از برای گریه کردن میخورند — تو ستمگر می خوری خون تا لبی خندان کنی
جوهر ذاتی ترا چون تیغ می گردد لباس — از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

ولہ

هزار حیف که در رهگذر از بے بصری — نیافتم خبرے از جهان بیخبرے
درین بهار که فصلے چراندن نظرست — در آشیان بسر بردم از شکسته پرے
بنور عاریه فربه مشو که عمر هلال — بیک دو هفته که ایام میشود بسرے
بآفتاب رساند خویش را شبنم — به نیم چشم زدن از طریق دیده ورے

ولہ

ابر مظلم تیره گرداند جهان را در دمے — یک ترشرو تلخ سازد عیش را بر عالمی
برنمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست — زود رسوا میشود رازی که داری محرمی

قابل افسوس نبود دور سے افسردگان
مرگ خوردن مرده را صائب نباشد ماتمی

ولہ

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ ‌ ‌ ‌ ورنہ دنیا را دریغ از ہیچ نمی دارد دریغ

ولہ

تو تا ز ہستی خود بی خبر نمی افتی ‌ ‌ ‌ ز خویش مرحلۂ بیشتر نمے افتی
ز موبموی تو راہ اجل سیاہی کرد ‌ ‌ ‌ تو شوخ چشم بفکر سفر نمے افتی
ہزار گم شدہ را در نماز مے یابی ‌ ‌ ‌ چرا بفکر خود ای بیخبر نمے افتی

ولہ

تا کے اندیشۂ این عالم پر شور کنی ‌ ‌ ‌ دست تا چند درین خانۂ زنبور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا ‌ ‌ ‌ آنقدر خواب نگہدار کہ در گور کنی

ولہ

باربرداریست بہر منزل فردای تو ‌ ‌ ‌ مغتنم دان گر بدرگاہ تو آید سایلے

ولہ

ترا کہ نیست قسمت از روزی خدائی ‌ ‌ ‌ دائم گرسنہ چشم است چون کاسۂ گدائی

ولہ

اگر بجسم درین تیرہ خاکدان باشی ‌ ‌ ‌ تلاش کن کہ بدل فارغ از جہان باشی
چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار ‌ ‌ ‌ ترا کہ نیست میسر شکرستان باشی

ولہ

تکیہ چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی ‌ ‌ ‌ این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست جمعیت بی پشتبان ‌ ‌ ‌ چند پاس آتش و آب و ہوا دارد کسی

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

ولہ

سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر کرا از پا در آری با بجنت خود زنی
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

فکر ایام زمستان می کنی در نوبهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند
تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

ولہ

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون گردباد بادیه پیما شود کسی

حرف مقام قافله بار ست بر دلش
چون پیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

ولہ

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز
چه داده بزمین ز آسمان چه میخواهی

ولہ

سرمایه نجات بود توبه درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

ولہ

چرا بسلسله زلف او نظر نه کنی
چرا بعالم بے منتها سفر نه کنی

شب دراز غزالان کنند مقصود است
چرا به آه لبشب خود دراز تر نه کنی

کدام غنچه باین مهر سد که فصل بهار — کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
غبار منت احسان گران ترازوردست — بصندل دگران رفع درد سر نکنی

ولہ

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی — در بهار این چنین زیر زمین باشد کسی

آب صاف دیده صائب دشمن آئینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چند در فکر همراه و هم منزل باشی — گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
کعبه در گام نخستین که کند استقبالت — از سر صدق اگر هم سفر دل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران می کوشند — تو دران کوش که فرخنده شمائل باشی
کشتی تن لشکان چند درین قلزم خون — تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

ولہ

عبرت روزگار بسیار است — چشم عبرت هزار باید

ولہ

هیچ دل نزنی همچو ماه تو ناخن ها — اگر و هفته دل خویش چون قمر نخوری
اگر گریز نداری ز آشنائی خلق — بیا ز نادیه پیوند تا جگر نخوری

کم سپند باواز هیچکس صائب
گره خصم تتبع مکافات بر کمر نخوری

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی — گردش چشم ست دوران حباب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصل عمر دراز — آه افسوسیست هر سطر از کتاب زندگی

عمر جاویدان اگر دل را نمی سازد سیاه
هر نفس فردا بخاک قند زاوراق حواس
خاک و باد و آب و آتش را بکید یگر گداز
گر درین عالم نبودی موج اشک دیده ها

در سیاهی از چه پنهانست آب زندگی
چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
در گذار عالمی پر انقلاب زندگی
آئینه رحمت نبودی در کتاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حیات تیج رو
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
هزار خانهٔ زنبور کردمے پر شهد
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را
به ابر اگر دهن خود کشودمی چو صدف
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتیم
ز راه کشتی دل بادبان اگر میداشت

همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
چه عقدهای گهر در کنار داشتمی
چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمے صائب
بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

خاک شو خاک ازان پیش که بر باد روی
مرگ چون موے بر آرد ز خمیرت آسان
روزگار از تو و مرگ از تو فراغت دارد
بهر رزق دگران قطره زدن بی عقلیست

بندگی پیشهٔ خود ساز که آزاد روی
گر چو جوهر برگ در ریشهٔ فولاد روی
شط نماند ز روش گر تو ز بغداد روی
چند هر سوے پئے روزی اولاد روی

ولہ

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجے مده تا ناخدا گردی
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما — بجان خواهی رسیدن زین سفر روزیکه وا گردی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمی ماند — بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

ولہ

مباش معجب خودبین که در بلا افتی — مبین در آئینه بسیار کز صفا افتی
جهان و هرچه در انست پوچ و بی مغز است — مباد در پی او همچو کهربا افتی
عنان خود بهوا داده چو برگ خزان — خدای داند تا عاقبت کجا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگرچه پرتو او زیر دست و پا افتی

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برون افزون است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
زاد راه سفر دور توکل اینست — که در انبان خود اندیشهٔ نان نگذاری
غزلتی کز تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری
عمر چون قافلهٔ ریگ روان در گذر است — تا نیا بر سر این ریگ روان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار — تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما به امید عطای تو چنین بیکاریم — کار ما را به امید دگران نگذاری

ولہ

تا نه کنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان — ذوق هم آغوشی کنار نیابی
هست غبار لیست جسم روح سوارش — آه درین گرد اگر سوار نیابی
کشتی عزم تو سخت سست عنانست — ترسم ازین بحر چون کنار نیابی
سایهٔ بال هما لیست دولت دنیا — سایه بیکجای پایدار نیابی
خیز لشکایت تهی که در دو سه جولان — گردی ازین دشت پرشکار نیابی

ولہ

زین گریهٔ دروغ که ای پیر می کنی — آبی بشیر از پی تزویر می کنی
مویت سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه این قدر ز چه تاخیر می کنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کی هست — تو ساده لوح فکر طباشیر می کنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شب — تو این زمان تهیهٔ شبگیر می کنی
این خانهٔ ز طعمهٔ سیلاب میشود — ای خانمان خراب چه تعمیر می کنی
کم کردهٔ گناه که در روز باز خواست — تقصیر خود حواله به تقدیر می کنی
آن خصم نیست نفس کز احسان شود مطیع — غافل مشو که تربیت شیر می کنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر صرف به اکسیر می کنی

روز سیه مرگ شود شمع مزارت — هر خار که از پای فقیری بدر آری
هر گز نه نهی بر سخن هیچکس انگشت — یکبار اگر نامهٔ خود را نظر آری
فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان — یکبار اگر در دل شب دست بر آری

ولہ

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نه کردی آشنائی خویش تا یک آشنا داری
گهی از آسمان داری شکایت گاه از انجم
بدریا بر نمی آئی جدل با ناخدا داری
ازان چون طایر یکبال کوتاهست پروازش
که دستی بر کمر از تاره و دستی در دعا داری
نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صائب
اگر گم کرده راهان را چراغ پیش پا داری

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
گرچه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو
همچنان چون کودکان سیر از تماشا نیستی
می کند از هر سر مویت سفیدی را بمرگ
در چنین وقتی بفکر زاد عقبی نیستی
از جمال خویش مردان چشم پوشیدند تو
از عجوز دهر یکساعت شکیبا نیستی
گرچه دندان راز نعمتهای شیرین باختی
جز بحرف شکوه های تلخ گویا نیستی
خامشی را از خدا خواهند دانایان تو
خون خود را میخوری یکدم چو گویا نیستی

ولـه

ایکه فکر چاره بیماری دل می کنی
نسبت خود را بچشم یار باطل میکنی
میتوانی صد دل ویرانه را آباد کرد
از جهان نقدی که صرف خانه گل میکنی
قد چو خم گردید غافل زیستن از عقل نیست
خواب تا کی زیر این دیوار مائل میکنی
ایکه دنبال تکلف میروی چون عاقلان
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل می کنی
رشته عمر یکه دام مطلب حق میشود
صرف در شیرازه دنیای باطل میکنی
بی تامل می کنی فرموده ابلیس را
چون رسد نوبت بکار خیر دل دل میکنی

ولـه

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی ‌ ‌ ‌ در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
چشم بیدار لیست هر کوکب درین دهشت سرا ‌ ‌ ‌ درمیان اینقدر بیدار چون خواهد کسی
تشنه خونست تیغ آبدار کهکشان ‌ ‌ ‌ زیر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی

تنگنای چرخ صائب نیست ماوای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

چه در طول امل از حرص بیباکانه آویزی ‌ ‌ ‌ باین زلف پریشان هر نفس چون شانه آویزی
ز آغوش پدر هم یاد کن ای ناخلف گاهی ‌ ‌ ‌ چه در دامان ما در اینقدر طفلانه آویزی
بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد ‌ ‌ ‌ همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم ‌ ‌ ‌ اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور ‌ ‌ ‌ چو زاهد تا بکی در سبحه صد دانه آویزی

وله

اگر دل از علائق کنده باشی ‌ ‌ ‌ بمنزل بار خود افگنده باشی
اگر دل برکنی زین چار دیوار ‌ ‌ ‌ در خیبر ز جا بر کنده باشی
نه سازی گر زنگی دست کوتاه ‌ ‌ ‌ ز نام نیک دائم زنده باشی
نترسی از نهیب آتش عشق ‌ ‌ ‌ اگر از جان خود دل کنده باشی
مرنجان هیچگه از خود دلے را ‌ ‌ ‌ که در روز جزا شرمنده باشی
مکن هرگز قبول کدخدائی ‌ ‌ ‌ گزان تا زنده باشی بنده باشی
سواد الوجه فی الدارین فقرا ‌ ‌ ‌ حدیث مصطفیٰ را خوانده باشی
عنان نفس سرکش گر نگیری ‌ ‌ ‌ بگردون رخش همت رانده باشی

نسازی از منی گر پاک خود را
همان یک قطره آب گنده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری
اگر در خواجگیها بنده باشی

گریبان تو طوق لعنت تست
اگر از عجب و کبر آگنده باشی

چو خواهد بخشش کردن مرگ مالت
همان بهتر که خود بخشنده باشی

زلیخای جهان کوتاه دست است
اگر پیراهن تن کنده باشی

توانی دست بار ستم فرد کوفت
اگر خود را ز پا افگنده باشی

بود همت پر و بال آدمی را
مبادا طائر پرکنده باشی

توانی کوس شاهی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

هوا را گر به فرمان کرده باشی
دو صد بتخانه ویران کرده باشی

اگر پیش از اجل از خواب خیزی
سفر را بر خود آسان کرده باشی

نخواهی گرد عالم گشت صائب
اگر در دیش جولان کرده باشی

وله

گر اندکی نیکی از دستت برآید در نظر داری
بت خود می کنی سنگی اگر از راه برداری

ز ریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر
درین دریا اگر اندیشه از موج خطر داری

اگر یکمشت گل افزون مرا از اندیشه روزی
دل پر رخنه چون سبحه از صد رهگذر داری

ز آب زندگی ظلمت بود در زقت چو اسکندر
ز خود بینی تو تا آئینه در پیش نظر داری

مبر با خود بزیر خاک این بار سیه صائب
همین جا نامهٔ خود را بشو چون چشم تر داری

ضامنم من که غباری بدلت ننشیند
اگر از خلق جهان رو بدیوار آری

از کجان گر گذری راست درین عبرتگاه — سالم انگشت برون از دهن مار آری
روشن ست از دهن زخم چه گل خواهد کرد — چه ضرر ست مرا بر سر گفتار آری

ولہ

فرصتی کو تا دل از دنیا کنم گرد آوری — چند روزی توشهٔ عقبی کنم گرد آوری
میتوانم چون صدف گشتن ز گوهر بی نیاز — آبرو را گر ز استغنا کنم گرد آوری
همچو صحرای قیامت سینهٔ میخواستم — تا غم و درد ترا یکجا کنم گرد آوری

ولہ

گر داد طلب رهبر این قافله بودی — کی پای ترا پردهٔ خواب آبله بودی
دل چاک نمی گشت ز فریاد جرس را — بیداری اگر در ته قافله بودی
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل — ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

با این پستی فراز چرخ جای خویش میخواهی — سر افلاک را در زیر پای خویش میخواهی
سلیمان یافت از ترک هوا زیر نگین عالم — تو عالم را بفرمان هوای خویش میخواهی
نداری بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان — جهان را جمله محکوم رضای خویش میخواهی
گلوی نفس چون فرعون را محکم بدست آور — چو موسی اژدها را گر عصای خویش میخواهی
بغفلت صرف کردی نقد ایام جوانی را — ز بی شرمی همان عمر از خدای خویش میخواهی

ولہ

چشم خونبار ست ابر نوبهار زندگی — آه افسوس ست شمر جویبار زندگی

اعتمادی نیست بر شیرازهٔ موج شراب — دل منه بر جلوهٔ ناپایدار زندگی
یکدم خوش راهزن آه حسرت در قفاست — خرج عیش از دخل باشد در دیار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو — گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر بسختی بیستونی کرده را چون جوی شیر — نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

ولہ

سر مپیچ از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی — در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان کنی
خضر آب زندگی دست از خلایق شسته است — چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی

ولہ

هرگز نمیرسد بطبیبا شیر استخوان — پیش حسب مباد حدیث نسب کنی
شب راز آه زنده دلان روز میکنند — داری ز جهل جهد که هر روز شب کنی
بر نان چشم طمع فزاید گرسنگی — از چون خودی مباد که روزی طلب کنی

ولہ

تا کی از خواب گران پردهٔ دولت سیاهی زنی — چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی
رشته را که توان ساخت کمند وحدت — حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدن گل میروی از خود صائب
به از آن نیست که از دور به نکهت سازی

جسم لاغر را کند چندان که فربه آب نان — روح فربه میشود لاغر ز نعمت خوارگی

ولہ

آسودگی مجوز گرفتار زندگی — سرگشتگی ست گردش پرکار زندگی

پیچیده میشود بنظر بازگردنی | چون گردباد جلوهٔ طومار زندگی
این بار راز دوش بیفگن که عالمی | افتاده راز نفس بنه بار زندگی
از داغ دوستان و عزیزان فلک نهند | هر روز مهر تازه بطومار زندگی
گردید در شکار مگس صرف سر ببر | چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

از دست رعشه دار نفس ریخت عاقبت
صائب بخاک ساغر سرشار زندگی

گریه ز تلخیست صهبای ایاغ زندگی | آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات | دامن پاکست فانوس چراغ زندگی
همچو شمع صبح می لرزد بجان خویشتن | از سفیدی های موی من چراغ زندگی
تیره روزی لازم آب حیات افتاده است | می کند دل راسیه دود چراغ زندگی

وله

تابش برق حیات مختصر باشد یکی | جلوهٔ آغاز و انجام شرر باشد یکی

وله

ازبسکه خوش عنان ست سیلاب زندگانی | خار و خسیست پیش اسباب زندگانی
جان هوا پرستان با باد هم عنان ست | باشد حباب کم عمر در آب زندگانی
در بحر نیستی بود آسوده کشتی ما | سرگشته ساخت ما را گرداب زندگانی

وله

ذخیرهٔ تو خورشید نور ها بارد | اگر تو در دل شبها ستاره بار شوی
با اعتبار جهان التفات اگر نه کنی | بدیدهٔ همه کس صاحب اعتبار شوی

اگر ز نعمت الوان بخون شوی قانع — چو نافه از نفس گرم مشکبار شوی

فریب وعدهٔ بیحاصلان مخور صائب
که همچو ساده دلان خرج انتظار شوی

دست خود از نگار علایق بشوی پاک — تا صد گره گشاده بدست دعا کنی
در نامرادی این همه بیهده ادمی کنی — گر خرج بر مراد تو گردد چها کنی

ولہ

تو آن هوش از کجا داری که از خود بیخبر گردی — همان بهتر که خرج انجمان مختصر گردی
بدین گفتار نتوانی ز ارباب بصیرت شد — ز دنیا تا نپوشی چشم کی صاحب بصر گردی
قدم بیرون منه از پیروی گر عاقبت خواهی — که در دنبال داری صد بلا گر راهبر گردی
شو از چرب و نرمی اژدها مار رگ گردن — همان بهتر که با این سخت رویان نیشکر گردی
ترا از آتش دوزخ کند فردا سپرداری — گر از دست حمایت ناتوانان را سپر گردی

چو هست از سفرهٔ قسمت ترا نان جوین صائب
چرا چون مهر تابان گرد عالم دربدر گردی

می کند تن هم دل بیتاب را گرد آوری — مشت خاکی گر کند سیلاب را گرد آوری
آدمی را در نظر با آبرو آرد عزیز — چون گهر کن زینهار این آب را گرد آوری
از سر شک چشم تر امید بخشایش خطاست — می کند غربال اینجا آب را گرد آوری
وقت خطر گاهی که باید سر گرفتن باد دست — می کنند این غافلان اسباب را گرد آوری

ایمن از صرصر بود صائب چراغ دولتش
هر که در دولت کند احباب را گرد آوری

خلق کن باخلق تا از زندگانی برخوری — بردل پیران مخور تا از جوانی برخوری
باحضور دل زلذتهای عالم صلح کن — تاهم اینجا از بهشت جاودانی برخوری
طاعت خود را زچشم مردمان پوشیده دار — چشم اگر داری که از لطف نهانی برخوری
لذت باقی بدست آور درین پایان عمر — تا بکی صائب زلذتهای فانی برخوری

وله

تا نه بندد راه خواهش برخود از صد رمق — در نظر باشان اسکندر ندارد آدمی
تا نگردد در طریق پاکبازی یکجهت — راه بیرون شد ازین ششدر ندارد آدمی
تا بعیب خود نپردازد زعیب دیگران — غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
روزیش هرچند بی اندیشه می آید زغیب — غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی
جز وبال حسرت و افسوس هنگام رحیل — بهره از جمع سیم و زر ندارد آدمی

وله

برسر آبست بنیاد جهان زندگی — تا بشوی دست زود از خاکدان زندگی
تا نفس را زهست پیسازد درین بستان بسر — میرود برباد اوراق خزان زندگی
فکر زاد راه بر خاطر گرانی می کند — میرود از بس بسرعت کاروان زندگی
از خدنگ عمر خود داری طمع کردن خطاست — حلقه کردن چون ز پیری با کمان زندگی
عمر را بسیاری گفتار کوته می کند — چون سبک مغزان بده از کف عنان زندگی
تا نه گلچینم زبیداری در انجام حیات — رفت چون در خواب غفلت عنفوان زندگی

وله

زبان در کام کش تا خامشانرا همزبان بینی — بپوشان چشم تا پوشیده رویانرا عیان بینی

وله

مخالفی نبود در جهان تنهائی ‌ ‌ ‌ من و ملازمت آستان تنهائی

وله

گرفتم سال را پنهان کنی با بو چه میسازی ‌ ‌ ‌ گرفتم موے را گردی سیه با زرد چه میسازی
مکن با ارتکاب جرم اظهار پریشانی ‌ ‌ ‌ چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

وله

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا را ‌ ‌ ‌ که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی
ترا گردند چون پروانه گرد پر پریزادان ‌ ‌ ‌ اگر از خامشی بر لب نهی مهری پریزادان

وله

ایدل مرا بعالم امکان چه می بری ‌ ‌ ‌ دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه می بری
این وزدها تمام شریک اند با عسس ‌ ‌ ‌ پیش فلک شکایت دونان چه میبری

وله

در سر انجام سفر باش که از سنگ مزار ‌ ‌ ‌ خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی

وله

از خودی چشم بپوشان اگر اهل دلی ‌ ‌ ‌ که خدابین نشود دیدهٔ هر خودبینی

وله

با دختر رز اگر گذشتی ‌ ‌ ‌ پیمان خدای را شکستی
گر توبه ترا شکسته مے بود ‌ ‌ ‌ کے توبهٔ خویش مے شکستی
موے تو سفید گشت بنماے ‌ ‌ ‌ بارے که ازین شگوفه بستی

اکسیر شادمانی خاک دیار طفلی	بازیچه الیست عشرت از رهگذار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید بسر زد	شیر یکه خورده بودم در روزگار طفلی

وله

چون چشم گشودی بجهان زود فرو بند	این فال نه فالیست که برهم نگذاری

وله

تواند قطرهٔ اشکی بهم این چیره دوزخ را	چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

وله

چشمت بنور رشتهٔ ایوان عقل نیست	از ره برزق طرهٔ زرتار میروی

وله

گر بکار خویشتن چون شمع بینا بودمی	زیر تیغ محفل آرا پای برجا بودمی

وله

ازان پیچیده ام همچون صدا در ظرف خاموشی	که نتواند نهاد انگشت کس بر حرف خاموشی

وله

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی	که از هر خنده بر دل میرسد زخم نمایانی

وله

لعل نان است در آتش زنی گرسنگان	چه ضرور است پی رزق بهر در گردی
خم نمودند قدت را که زمین گیر شوی	نه که از بی بصری حلقهٔ هر در گردی

وله

هر که دارد با پریزادان معنی خلوتے فقر اگر فرمانروائے عالم ایجاد نیست		همچو مارش می گزد هر حلقۂ جمعیتے از چه می گیرند شاهان از فقیران همتے
	وله	
با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم هر چند که گردید چو کافور ترا موئے		در صبح چنین تازه نه کردیم وضوئے دل سرد نگردید ز دنیا سر موئے
	وله	
اگر تو پنبۂ غفلت بر آوری از گوش		که ام خاره ندارد زبان گویائی
	وله	
ز سخن چند چو سی پاره پریشان گردی جگر خود مخور از حسرت گلزار خلیل		مهر زن بر لب گفتار که قرآن گردی آتش خشم فروزا که گلستان گردی
	وله	
از اشک داه ضعیفان خاکسار بترس		که بود مشرق طوفان تنور پیر زنے
	وله	
ز دستگیری افتادگان زپا منشین		چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
	وله	
کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند		وصف دنیا زینهار از اهل دنیا مشنوی
	وله	
چه خنده ها که بوضع جهان کنی چون صبح		نفس شمرده زدن را اگر شعار کنی
	وله	

پر کاهی ز احسان سبک مغزان بجا حاصل — بچشم غیرت من کوه الوند است پنداری

ولہ

صبح پیری شد و از خواب نگشتی بیدار — بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی

ولہ

قسمت خاکیست هر خلیکه پیش از چرخ شد — من گرفتم همچو قارون گنج را اندوختی

ولہ

با خموشی هستی از نیکان عالم بی سخن — چون کشودی لب بگفتن نیک باید شدی

ولہ

چنان کز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد — بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی

ولہ

گوشه گیری که بود شاد بصیادی خلق — عنکبوتیست که تا ز دل بشکاری مگسی

ولہ

هر موی بر تن تو شود آه حسرتے — آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلے

ولہ

مرد ز حلقهٔ ذکر خدا برون زنهار — که دل چو سبحه ز صدر بگذرد گشت خالی

خاتمة الطبع

الحمد لله علی احسانه که نصائح مملو از فوائد عجائب یعنی انتخاب دیوان مرزا صائب در مطبع منشی نول کشور واقع لکھنؤ حسب ایمائے عالی جناب منشی بشن نراین صاحب مالک مطبع و باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بحسن و خوبی بماه اگست سنه ۱۹۱۹ء مطبوع گردید

دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی
دیوان حضرت غوث الاعظم۔
رباعیات عمر خیام۔
دیوان مخفی۔
دیوان غنی۔
دیوان ناصر علی سرہندی مشہور آفاق
دیوان قاسم۔
دیوان ہلالی۔
دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
گلشن تعشق۔ از مظفر علی اسیر
دیوان خیال بیخودی۔
دیوان صہبائی۔
دیوان مخزن التوحید۔
دیوان مردان صفی۔
دیوان نویدی۔
دیوان رسوا۔
دیوان واقف۔
دیوان امیر۔ کلام سید امیر الدین۔
قصائد عرفی محشی۔

شرح قصائد عرفی۔
قصائد مدحیہ نظام
قصائد بدر چاچ۔ محشے مع فرہنگ۔
شرح قصائد بدر چاچ مسمی بہ کاشف الابرار
قصائد مدحیہ نظام۔
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت
دیوان ملا نور الدین ظہوری
کلیات مرزا جلال اسیر

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات ظفر ہر چہار جلد کامل و جلد متن
انتخاب کلیات ظفر۔
کلیات مومن۔
دیوان ناسخ۔
کلیات آتش
کلیات نعتیہ مجید۔
کلیات امیر اللہ تسلیم
کلیات میر تقی میر
کلیات سودا۔
کلیات انشاء اللہ خان۔

کلیات نساخ۔ یعنی حسب ذیل رسائل موجود ہیں جو علیحدہ علیحدہ بھی فروخت ہوتے ہیں (۱) شاہد عشرت (۲) سخن شعرا (۳) زبان ریختہ (۴) قطعہ منتخب۔
کلیات صنعت۔
دیوان مہر۔ غیر مطبع۔
دیوان شاہ تراب۔ کاکوروی۔
کلیات نظیر اکبر آبادی
زندگانی بے نظیر یعنی سوانح عمری میاں نظیر۔
دیوان وقار مصنفہ راجہ کشن کمار۔
بہارستان اشعار دیوان راجہ کشن کمار صاحب
کلیات نظیر اکبر آبادی کلاں۔ از عبد الغفور شہباز۔
کلیات عشق مد۔
کلیات وہبی۔
دیوان غافل۔
دیوان ذوق
دیوان فدا۔ جلد ثانی۔
دیوان داغ۔
گلزار داغ
آفتاب داغ۔
دیوان رند۔
دیوان غالب۔
دیوان مرغوب جہان۔
دیوان امیر۔ موسوم بہ مرآۃ الغیب۔
دیوان خواجہ میر درد۔
دیوان بہار عرب۔
بہارستان سخن
دیوان لطف۔
دیوان نیاز۔
شرح یوسفی دیوان حافظ۔
دیوان نعت سروری۔
دیوان جرار۔
دیوان عاشق۔
دیوان ضامن
مظہر عشق
دیوان شائستہ پاسخ۔